



قلب من سهم تو سهم من قلب تو

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

سهم من قلب تو قلب من سهم تو

نویسنده:.....رانا

کلاهمو پرت کردم رو جالباسی و گفتم--حرف مفت نزن. من برنمیگردم تو اون خراب شده.
سحر--بابا یکم فکر کن. به خدا اونجا خود بهشته. هوا پاک....پول تا دلت بخواد.... تو رو خدا نگو نه.
مانتومو در آوردم و انداختم رو تخت و گفتم--نمیدونم چند بار گفتم، اما یه بار دیگه ام میگم، من.....
اونجا برو..... نیستم.

سحر--آخه چرا؟ نه تو میری اونجا نه اون به قول تو بنجل

--یادت نیست همون بنجل اونجا چه بلایی سرم آورد؟

سحر--بعد از بنجل وارث تویی. بیا بریم منم به یه نون و نوایی برسم.

جورابامو انداختم گوشه کمد و گفتم--دقیقا وسط روستا دنبال چه نون و نوایی میگردی؟

قلب من سهم تو سهم من قلب تو
سحر--حالا تو بیا. پیدا میشه. شاید رمانا واقعی شدنو به خانی، خانزاده ای چیزی از ما خوشش
اومد،عاشق شد.

کی میاد توئه نرو بگیره آخه؟

--خیلی دلت میخواد خودت برو.

صدای سارینا از پشت سرم اومد--این یکیو راست میگه. چی میشه بری؟ اون کارگرای بیچاره اونجا یه
لنگه پا موندن چیکار کنن.

شلوارمو کشیدم پایین و یه شلوار راحتی پوشیدم و گفتم--شماها خودتون چرا نمیرین؟

این دفعه آرینا بود. با اینکه صداش کاملاً شبیه سارینا بود اما لحنش متفاوت بود. از همون جا
تشخیص میدادم--تو بزرگتری. ما رو اونجا قبول نمیکنن. تازه اسم تو توی سند قید شده.

خواستم بلوزمو در بیارم که سورنا گفت--میشه بیام؟

بلوزمو کشیدم پایین و گفتم--بیا.

سورنا اون سه تا کنار زد و خودشو به من رسوند. موهامو یکم کشید و گفت--چرا حرف گوش نمیدی؟

رو تخت نشستم و گفتم--اونا از کجا میخوان بفهمن کدوممون بزرگتریم؟ مگه دقیقه هامون
دستشونه؟

سورنا--من که کلا از روستا خوشم نمیاد.

سارینا--منم که دارم درس میخونم.

آرینا--منم به کارای کارخونه و شرکت رسیدگی میکنم.

خودمو پرت کردم رو تخت و گفتم--منم پامو تو جاده شمال نمیزارم.....



قلب من سهم تو سهم من قلب تو
میدونی الان کجایم؟

میدونی توی چه حالم؟

تو جاده ی شمالم

تو جاده ی شمالللالللم

سحر یه پس گردنیه دیگه بهم زد و گفت--گفتم خاموشش کن اینو.

لبخند ملیحی زدم و گفتم--ای بابا. آهنگش فاز میده. اذیت نکن دیگه.

سحر--ای الهی بمیری که برام آبرو نداشتی.

آدامسمو چسبوندم به شیشه و گفتم--تو خودت خواستی با من بیایی. دعوت نامه که نفرستادم.
فرستادم؟

سحر زد تو پیشونیش و گفت--من غلط کردم. کمش کن بابا. هرکی از بغلمون رد میشه یه پوزخند
میزنه. اون آدامسا چیه چسبوندی به شیشه؟

--اینا تا یه قلب تو پرو نمایش ندن من فرشون نمیدارم.

میخواستم حرصش بدم. تا اون باشه نشینه زیر مای خواهر برادر من و بگه منو بفرستن اینجا. صبر
کن. من یه حالی از تو بگیرم.....

ماشین طبق نقشه به پت پت افتاد.

به سحر نگاه کردم و گفتم--چی شد؟

سحر--فکر کنم پنچر کردی.

مثل تو این فیلما کوبیدم رو فرمون و خواستم بگم--لعنتی

که یهو دستم کوبیده شد رو بوق و هیچی دیگه. گوش منو ملت با هم کر شد. سحر زد زیر دستم و
گفت--به جای این آرتیست بازیا پارک کن یه وری ببینیم چی شده.

پارت 2

ماشینو پارک کردم کنار و گفتم--میگما، تو از این چیزا سر در میاری؟

سحر با ترس گفت--وا، عزیزم مگه تو بلد نیستی؟

شونه امو بالا انداختم و گفتم--نه بابا. بلدی کجا بود؟

سحر با ترس گفت--دروغ میگی.

--نه تو رو کفن کنم.

حالا بلد بودما ولی کرمه دیگه. میگیره.

سحر دوباره با ترس آروم گفت--یعنی باید تنها چرخشو عوض کنم؟

دستامو به هم کوبیدم و با شوق الکی گفتم--ایول. بلدی؟ زود باش. زود باش عوضش کن تا به شب نخوردیم. من زاپاس دارم.

همچین آستیناشو زد بالا و گفت--یا علی!!!

گفتم الان دو سوته چرخو ردیف میکنه اما ناکس بابت یه چرخ یه ساعت الافمون کرد. نازک نارنجی یعنی این. تا نوک انگشتش روغنی یا کثیف میشد ایش و اوشش راه میفتاد.

خوشو انداخت رو صندلیه ماشین و گفت--واااای. چقدر گرمه. اون آبو میدی؟

ابروهامو بالا انداختم و گفتم--یه حرفا میزنیا. گل که لگد نمیکنم دارم رانندگی میکنم. خودت ور دار.

یه چپ چپ نگاهی بهم کرد و یه چیزی زیر لب گفت. احتمالا روح پر فتوح عمه امو مورد عنایت قرار داد. نفس عمیقی کشیدم و چشم دوختم به جاده. هاااای عمو. این چه نونی بود توی دامن ما گذاشتی؟

سرمو یکم از شیشه بیرون کشیدم و به یه آقایی با لباس محلی گفتم--ببخشید آقا.....

برگشت سمتم و با دیدن ماشینم ابروهاش بالا پرید. با بدبینی گفت--بله؟

آدرسو گرفتم جلوش و گفتم--این آدرسو میشناسید؟

یه نگاه به آدرس کرد و گفت--این که آدرس وکیل ارباب سابقه.

--بله بله. میشناسیدشون؟

به ته جاده اشاره کرد و گفت--یکم بری جلوتر یه دو راهی میاد بیچ سمت چپ، خونه اش یکم بالا تر از باغ مرکبات ارباب خدایامرزه.

ازش تشکر کردم که سحر گفت--حالا ما باید بین این قوم عجوج مجوج زندگی کنیم؟

یه نگاه چپکی بهش انداختم و گفتم--سحر، آدم باش. حالا چون روستایی ان شدن عجوج مجوج؟

سحر یه پشت چشمی نازک کرد و دوباره مشغول سوهان کشیدن ناخناش شد. تو ماشینم دست بر نمیداره خاک بر سر.

سر دو راهی که رسیدم پیچیدم سمت چپ. اووووووووه. چقدر درخت. فکر کنم باغ مرکبات از کنار جاده شروع میشد. به سحر نگاه کردم تا عکس العملشو ببینم که دیدم به! خوابیده. مارو باش با کی اومدیم سیزده بدر.

صدای جیغای بلندی از تو باغ میومد. هر چقدر میرفتم جلوتر صدا ضعیف تر میشد. واقعا نگران شدم. صدای جیغای بلند یه زن بود. یا خدا. ماشینو پارک کردم و بدون اینکه سحرو بیدار کنم دوییدم سمت صدا. یه زن بود که زجه میزد ترو خدا نزن....

عین جت خودمو رسوندم به جایی که صدا میومد. یه عالمه آدم جمع شده بودن و داشتن به یه چیزی نگاه میکردن. صدای زجه های زن قطع نمیشد. یکم رفتم جلوتر که دیدم یه مرد کت و شلواوری یه بیچاره روستایی رو زیر مشتم و لگد گرفته. خواستم برم جلو که یه دختر کوچولو 6 یا 7 ساله چسبید به پاهای مرده که پشتش به من بود و گفت--آقا تروخدا دایی مو نزن.

قلب من سهم تو سهم من قلب تو
اخم کردم و رفتم سمت مرده. خواست به دختره لگد بزنه که محکم انگشتمو فرو کردم بین دوتا
کتفش.....

پارت 3

آخ آرومی گفت. سریع برگشت سمتم و با عصبانیت گفت--تو چه غلطی کردی؟

منم با یه اخم ترسناک گفتم--جنابعالی داری چه غلطی میکنی؟

خم شدم و دختره ارو بغلش کردم. دختر ناز و کوچولویی بود.

تا اومدم راست شم بوی عطرش پیچید تو دماغم. هنوزم همون عطر لعنتی رو میزد. بعد 10 سال

هنوزم یادمه. پس خود بنجلشه. ولی اینجا چیکار میکنه؟

محکم با کف دست زدم تو شونه اش و گفتم--تو اینجا چه غلطی میکنی؟ چرا نموندی همون دوقوز
آبادی که بودی؟

چشماشو ریز کرد و گفت--باید از اول میفهمیدم فرو کردن انگشت بین دوتا کتف فقط کار کی میتونه
باشه.

--حالا که فهمیدی هرییییی.

بنجل--اینجا روستای منه.

--منم ارباب اینجا. وقتی گفتم بیرون یعنی بیرون.

پق زد زیر خنده. داشت مسخره ام میکرد. با اخم گفتم--کوفت. چته؟

بنجل--پسر شاهرخ خان منم. پس بعد از بابا من اربابم.

--منم سند دارم. عمو تو وصیت نامه قید کرده ارباب این روستا منم.

قلب من سهم تو سهم من قلب تو
بنجل--در صورتی اربابی که من وجود نداشته باشم.

--فکر کردی میزارم ارباب بشی بعد هر بلایی خواستی سر این مردم بیاری؟

بنجل--دختر عمو، بهتره با پای خودت بری وگرنه حتی فکرشم نمیکنی چی میشه.

رنگ صدام عوض شد. سعی کردم صدام نلرزه--دوباره دو روز بی نور و آب و غذا بین جک و جونورا
میندازیم؟

اخم کرد و گفت--چی میگی تو؟

دستامو مشت کردم و گفتم--ببین خوش تیپ،، هرکاری میخوایی بکن. من از اینجا تکون نمیخورم.

از دور وکیل عمو رو دیدم. میشناختمش. رفتم سمتش و گفتم--آقای ستاری، این اینجا چیکار میکنه؟

ستاری اومد کنار هردومون و گفت--خانم میدونید، آقای بهمنش میدونست بالاخره آقا از آمریکا میاد
برای همین گفتن که.....

با شک گفتم--گفتن که چی؟

--گفتن که.....این روستا میتونه دوتا.....دوتا ارباب داشته باشه.

صدای داد وایلی مردم یهویی بالا رفت. منو بنجل به هم نگاه کردیم و بعد سریع نگاهمونو دوختیم
به ستاری و گفتیم--یعنی چی؟

ستاری دستاشو آورد بالا و گفت--آروم باشید خانم، آروم باشید آقا. بهتره بریم خونه من تا در مورد
بقیه چیزا صحبت کنیم.

به پشتی تکیه دادم وبا زانوم به بنجل ضربه زدم و گفتم--برو یکم اونور. از سوئد برگشتی خوب
پسرخاله شدی.

عصبی نگاهم کرد که گفتم--دوباره پاچه گیریت فعال شد؟

دندوناشو به هم فشار داد و غرید--مارینا.....

قلب من سهم تو سهم من قلب تو
نا خواستم یه چیزی بگم سحر پسر ندیده خودشو تلپ انداخت کنار بنجل یعنی وسطمون و گفت--
دایان جون، کی برگشتی؟

ابروهام بالا پرید. وای چه صمیمی.

زدم به شونه ی سحر و گفتم--صنمت؟

سحر با گیجی گفت--چی!؟

--میگم صنمت با دایان جوووووون چیه؟

دایان جونو با یه لحن مسخره ای کشیدم بیا و ببین.

سحر--خوب پسر عموی توئه دیگه.....

پارت 4

ابروهامو انواختم بالا و گفتم--هااااا.

زن آقای ستاری با چندتا لیوان چایی و شیرینی اومد پیشمون و گفت--بفرمایید میل کنید.

یکی از لیوانارو برداشتم که سحر تو گوشم گفت--مارینا، یکم متشخص باش.

گرفتم سمت دهنش و گفتم--خب پس شما بفرمایید.

چپ چپ بهم نگاه کرد و گفت--خاک تو سرت کنم.

اخم کردم و گفتم--تو اصلا چرا اومدی ایران؟ خب همون ایتالیا میموندی.

سحر--اومدم ببینمتون دیگه. کار بدی کردم؟

تو دلم گفتم--خیییییییی اما به اون فقط لبخند زدم. خیلی قرطیه. خدایااااا.

قلب من سهم تو سهم من قلب تو
ستاری اومد پیشمون و گفت--خب، بریم سر اصل مطلب.

سحر با تعجب گفت--مگه خاستگاریه؟

زدم تو پهلوی سحر و گفتم--ببند سحر خانم. ببند.

سحر شونه اشو انداخت بالا و گفت--ای بابا.

ستاری رو به ما دوتا، منو بنجل کرد و گفت--ببینید، شاهرخ خان تو وصیت نامه اشون نوشتن که یا خانم مارینا بهمنش و یا دایان بهمنش ارباب این روستا میتونن باشن.

بنجل--خب. پس حالا که من برگشتم من میشم ارباب. من پسرشم.

ستاری به من نگاه کرد که من گفتم--من بمیرم این هرکولو با مردم تنها نمیذارم. این خود خود جلاده.

بنجل یه نگاه بد بهم انداخت که با طلبکاری گفتم--ها، چیه؟

ستاری--لطفا آروم باشید. ایشون یه کار دیگه هم کردن.

هر دوتامون به ستاری نگاه کردیم که گفت--خب ایشون تو وصیت نامه قید کردن.....

سحر پرید وسط حرفش و رو به من گفت--قید کردن یعنی چی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم--سحر، الان وقت این حرفاس؟

سحر--کنجکاو شدم خب.

بنجل--قید کرده یعنی نوشته. خب آقای ستاری ادامه بدید.

ستاری--بله. کجا بودیم؟.....آها بله ایشون قید کردن اگه هردونفر شما تو یه روز رسیدین روستا تقسیم بشه.

بنجل--یعنی چی؟

قلب من سهم تو سهم من قلب تو
ستاری--مثلا اگه شما امروز میرسیدین،خانم بهمنش فردا روستا مال شما بود. یا برعکس اما وقتی با
هم رسیدین روستا تقسیم میشه.

--یعنی روستا الان دوتا ارباب داره؟

ستاری--بله. روستا از جاده ی ابتدایی تقسیم میشه. مالک هر چی که سمت چپ جاده است. یعنی
این طرفی که ما هستیم آقای بهمنشه. و سمت راست جاده متعلق به شماست خانم بهمنش. ولی
خونه ی اربابی مال هردوتونه. سه دنگ شما، سه دنگ آقای بهمنش.

منو بنجل به هم نگاه کردیم که ستاری گفت--و یه چیز دیگه....

سحر--باز چه بدبختی از بدبختو بدبخت میکنه؟

ستاری--شما هیچ کدوم حق ندارید تو زمینای اربابی خونه بسازید. باید تو همون خونه اربابی زندگی
کنید. و این که هر کی تو این فصل بتونه برداشت بیشتری داشته باشه ارباب کل ده میشه ولی سهم
اون یکی رو بهش میده.

بنجل--من یه لحظه هم تحمل دیدن اینو ندارم.

--"این" اون عمه مهرومونه. من اسم دارم، مارینا!!!! منم دوست ندارم ببینمت.

ستاری--ولی،اونجا اونقدر بزرگ هست که شما چشمتون به هم نیفته.....

پارت 5

بالاخره که قراره با هم زندگی کنیم. من تو یه خونه با این دراکولا تنها نمیومم.

سحر دوباره عین نخودچی پرید وسط--من که هستم.

یه نگاه در حد خفه میشی یا خفه ات کنم بهش انداختم که ساکت شد و دوباره مشغول بازی با
استکانش شد.

قلب من سهم تو سهم من قلب تو
با بهونه گیری به ستاری گفتم--حالا همیشه یه کاری کنید بتونم اینجا خونه بسازم؟ من به هر حال باید
در رفت آمد باشم. شرکت و کارخونه تو تهران رو هواست.

بنجل--اون سه تا قل دیگه ات دقیقا چیکاره ان؟

چپ چپ نگاهش کردم که ستاری گفت--میگم بهتر نیست تا وقتی برداشت مرکبات تموم نشده یه
جا زندگی کنید بعدش یه فکری به حال خونه میکنیم.

یکم فکر کردم و گفتم--بخشید، اینجا زمینی نیست که مال عمو نباشه؟ شاید شد بخرمش.

ستاری--نه خانم،تمام زمینای این روستا متعلق به خان بود. الانم که به شما دو نفر رسیده ولی فروش
یا ساخت رو توش ممنوع کردن.

شونه هامو انداختم بالا و گفتم--به هر حال، من پامو جایی که این دراگون توش هست
نمیذارمممممم.



--خب، این اتاق من کجاست؟

بنجل--این(اشاره کرد به اتاقی که پشتش بود)مال منه. دیگه هر کدومو میخوایی بردار.

یه نگاه به همه اتاقا انداختم. از اونجایی که این خونه مال بابابزرگ باباهامون بود و اونم ماشالا کلی
بچه مچه داشت یه خونه بزرگ بود که همکفش سالن مالنه. طبقه پایینش آشپزخونه است و دو
طبقه بالایش اتاقاس. یه چیزی تو مایه های هتله. تو هر طبقه یازده یا اتاقه. 5 تا این طرف،5 تا
اون طرف یه دونه هم تو راس. بابابزرگ بابا 15 تا بچه داشت. اونم از چهار تا زن. اما یه بیماری اومد
تو روستا که گریبان همه اشونو گرفت الا بابا بزرگ ما که تهران داشت تحصیل میکرد. هیچی دیگه
روستا تا یه مدت قرنطینه بود اما وقتی فهمیدن بیماری رفته دوباره مردمی که جون سالم به در برده

قلب من سهم تو سهم من قلب تو
بودن برگشتن روستا. هیچی دیگه از اون خانواده بزرگی که داشتیم فقط بابابزرگ موند واسه همین ما
فک و فامیل آنچنانی نداریم. عمارتو هم فقط بازسازیش کردن و به روز، وگرنه معماری همون معماریه
قدیمیه.

به اتاقی که تو راس بود اشاره کردم و گفتم--اینم مثل همیشه مال منه.

سحر به اتاق کناری من که دقیقا رو به روی اتاق بنجل بود اشاره کرد و گفت--منم تا اینجا هستم اینو
بر میدارم.

چمدونمو برداشتم و رفتم تو اتاق. همه جا تمیز بود. اینجا خدمه داشت. تو این مدتی که عمو فوت
کرد من هر پاه حقوقشونو میفرستادم واسه همین اتاقا کاملا تمیزن. دستشون درست.

لباسامو در آوردم و یه بلیز مشکی و شلوار جین سرمه ای پوشیدم. درو زدن. یفرمایید گفتم که سحر
اومد تو و گفت--مارینا، غذا حاضره بیا پایین.

--شما بخورین من خوابم میاد.

بعد یه خمیازه کشیدم که گفتم--باشه پس شب به خیر.

بیرون رفت و درو پشت سرش بست منم خودمو پرت کردم رو تخت. فعلا بخوابیم تا بییتنیم فردا چی
میشه؟؟

پارت 6

چشماتو باز کردم و گفتم--چی شده؟

سحر--پاشو باید به باغای اربابی سر بزنیم. دایان داره میره.

رو تخت نشستم و گفتم--والله ای. سحر مردم. این مامانت زنگ نمیزنه که گورتو گم کنی بری پیشش؟

سحر--عه، مارینا آدم باش من مثلا اومدم باهات که تنها نباشیا.

قلب من سهم تو سهم من قلب تو

یه نگاه بهش انداختم و گفتم--راست میگیا. حالا که این طوره بلند شو برو من آماده میشم میام.

از اتاق رفت بیرون منم رفتم سر کمد و یه مانتو تا روی زانوی سرمه ای که به چشمای فیروزه ایم میومد با یه شال آبی و شلوار جین آبی و کفشای اسپورت سرمه ای پوشیدم. کیفم که کلا اهلش نیستم. مایلمو چیوندم تو جیب جلویی شلوارم و د برو که رفتیم.

از پله ها با سرعت پایین اومدم و پریدم تو آشپزخونه. دایان، معروف به بنجل داشت صبحونه کوفت میکرد. یه بلیز آستین کوتاه مشکی و شلوار جین مشکی پوشیده بود. اگه یه خورده، فقط یه خورده اخلاق داشت چون زیادی خوش تیپه تورش میکردم اما حیف که منو از خودش متنفر کرد. 8 سال پیش ارزش متنفر شدم. وقتی پرتم کرد تو چاه بهم فهموند آدم نیست. دستی به خط شکسته ابروم کشیدم و نشستیم پشت میز. بعد خودن یه چند لقمه هر دوتامون با هم بلند شدیم که سحر بر خلاف انتظارم که گفتم الان فس میاد چایی به اون داغی رو داد بالا و بلند شد. با تعجب نگاهش کردم. وای خدا، این چرا یهویی این کارو کرد. یادمه خونه خودمون اولاً که اومده بود یکم دستش به تابه خورد هیچی دیگه دهنمو سرویس کرد. الان این چایی رو با این همه داغی داد بالا بعد هیچی به هیچی؟

سحر--بلند شید بریم دیگه. باهاش هم قدم شدم و رفتم تو ماشینم. از دایان سریع تر راه افتادم اونم پشت سرم بود و هی میخواست بیاد جلوم که نمیداشتم. آی حرص میخورد. آی حرص میخورد. یعنی دلم خنک میشد. سر دو راهی من رفتم سمت راست و اون سمت چپ. یه دعایی به حال اون بیچاره هایی که دایان قراره بره سرشون کردم و رفتم سمت باغ مرکبات که الان فصل برداشتش بود و همه اونجا مشغول بودن. وقتی رسیدم چند نفر پچ پچ کردن و چپ چپ بهم نگاه کردن. با یه لبخند رفتم پیششون و گفتم--سلام. اومدم یه سری به اینجا بزنم.

هموت طوری صامت نگاهم کرد که وارد باغ شدم. اصلاً این پرتقالا و لیموشیرینا که رو درخت بودن یه چشمکایی میزدن بیا ببین. یه عالمه جعبه یه وریده بودن. یه ردیف خالی یه ردیف پر. چنر ردیف پرتقال چند ردیف لیمو شیرین. یه عالمه آقا که اون بالا کار میکردم. بعضیا میچیدن بعضیا جمع میکردن. چوش خوب خود. تا ته باغو بریم و برگردیم یه نیم ساشعتی طول کشید. به ساعت نگاه کردم که دیدم ساعت 12 ظهره. یعنی از ساعت 8 که شروع کرده بودن کار کردن اصلاً استراحت نکردن. این اصولاً کاراییشونو میاره پایین. رو به یه پسر ترو فرزند که شاید حدود 18 سالش اینا بود گفتم--یه لطفی میکنی؟ کارگزارو جمع کن باهاشون کار دارم.

قلب من سهم تو سهم من قلب تو
طی 10 دقیقه همه جلو روم بودن با صدای بلندی گفتم--شاید بدونید، الان هرچی ملک و زمین این
طرفه مال منه. میخواستم چند تا سوال بپرسم.

رو به پیرمرد اخمویی گفتم--پدرجان، اینجا چند ساعت کار میکنید؟

پدرجان--از صبح ساعت 8 تا بعد از ظهر ساعت 6. ساعت 1 هم یه ساعت کلا استراحت داریم. آب و
غذا خوردن و دست به آب و اینا....

صدای پیچ پیچ بعضیا اومد که گفتن--شاید میخواد ساعاتو اضافه کنه. دیروز باقر میگفت ارباب سمت
چپ سه ساعت کارارو اضافه کرده تا محصول بیشتری بتونه برداشت کنه و ارباب کل بشه.

باز این بنجل ظالم بازی در آورد. بی توجه به حرف اونا حساب کردم اینا 11 ساعت کار میکنن با یه
ساعت استراحت. خب این طوری نمیشه.

رو بهشون گفتم--ببینید اگه موافق باشید ما یه کاری میکنیم.

اون آقاهه گفت--نگفتم اینم میخواد اضافه کنه.

ادامه دادم--8 که میایید تا 10 کار کنید بعد 10 دقیقه استراحت کنید ساعت 1 که شد نیم ساعت
وقت دارید ناهارتونو بخورید ساعت 3 دوباره 10 دقیقه استراحت کنید و بعد ساعت 6 دیگه تعطیل
کنید.....

پارت 7

همه با تعجب نگاهم کردن. یکی از اون تو گفت--ببخشید خانم، ولی مگه قرار نیست هر کی تا هفته
دیگه محصول بیشتری جمع کنه ارباب بشه؟

--بهش فکر نکنید. حالا موافقین؟

همه باهم سراشونو تگون دادن که گفتم--خب، پس به کاراتون برسین منم دیگه برم.

قلب من سهم تو سهم من قلب تو
همه پراکنده شدن که یه پیرمرد مهربون صدام کرد--ارباب.

برگشتم سمتش که گفت--شما کی هستید؟

با دقت بیشتری نگاهش کردم و بعد یهو گفتم--شما منو از تو چاه کشیدید بیرون نه؟

با گیجی گفت--چی خانم؟

دستمو کشیدم رو خط شکسته ابروم و گفتم--مش کاظم، شما منو از تو چاه در آوردید. 8 سال پیش.
من برادرزاده شاهرخ خانم.

پیرمرد با یه لبخند گفت--شما یید؟ چقدر بزرگ شدی دخترم.

لبخند زدم که گفت--با اون خاطره ای که تو رفتی فکر نمی‌کردم دیگه برگردی.

--الانم بعد از 8 سال برگشتم حال دایان خانو بگیرم. اگه یه درصد احتمال میدادم اینجا رو میتونه
اداره کنه میرفتم اما اون مرد اینجا نیست. اون نمیتونه ظلم نکنه.

مش کاظم--ایشالا اونم به راه میاد دخترم. دوستت منتظرته دخترم برو پیشش.

ازش خداحافظی کردم و رفتم پیش سحر که به یکی از درختا تکیه داده بود. حالت چهره اش یه
جوری بود. انگار میخواد گریه کنه اما یه لبخندم رو لبش بود. از این لبخدای تلخ.

تکونش دادم و گفتم--سحر....

سریع برگشت طرفم و قیافه اشو عادی کرد. اوه چه زود. دوباره عشوه اومد و گفت--مارینا جون پام
خسته شد. کجا بودی.

--همین دور و برا. بیا بریم کاخ اربابی. اینجا دیگه کار نداریم.....

سر میز نشسته بودیم و ناهار می‌خوردیم که دایان گفت--مارینا عمو و زن عمو چطورن؟

قلب من سهم تو سهم من قلب تو
سحر با تعجب به ماها نگاه کرد و بعد رو به من گفت--یعنی خبر نداره؟

چنگالو محکم فرو کردم تو گوشت و گفتم--تو تصادف مردن.

این دفعه دایانم با تعجب نگاهم کرد و زیر لب انگار با خودش حرف میزنه گفت--پس چرا من خبر نداشتم؟

شونه امو انداختم بالا و گفتم--تو حتی جواب تلفنای باباتم نمیدادی. اصلا میدونی قبل از اینکه بمیره آرزوش این بود که برای آخرین بار با تو حرف بزنه؟

اخمام تو هم بود و عصبی نگاش میکردم. اخم کرد و گفت--تو چرا سنگ اونو به سینه میزنی؟ این وسط قراره چی به تو برسه؟

قاشقو انداختم کنار بشقابم و گفتم--ببین، من نمیدونم بابات چیکار کرده که این همه سال ازش متنفری؟ حتی در حدی که به خاطر این که منو رو پاش نشوند و باهام عکس گرفت و صورتمو بوسید منو انداختی تو چاه. ولی اون منتظر بود. چشم انتظار مرد.

با اشکی که تو چشمم جمع شده بود گفتم--دایان، بهش بد کردی. اون بابات بود.

دایان بدون اینکه چیزی بگه از پشت میز بلند شد و رفت بالا. اشتها کور شده بود. خواستم بلند شم که صدای بلندی اومد. منو سحر به هم نگاه کردیم بعد خیلی تند رفتیم بالا. هنوزم صدا میومد. از اتاق دایان بود. وایای. کار اشتباهی نکنه. خدایا. سریع خودمو انداختم تو اتاق که دیدم داره با مشتش پنجره ارو میشکونه. خون از دستش روون بود. شیشه ها زیر پاش پخش شده بود و خون روش می چکید.....

پارت 8

صندل پام بود برای همین رفتم کنارش و دستشو گرفتم که نزنه دوباره به شیشه خورده ها. با چشمای به خون نشسته نگاهم کرد ترسیدم اما بدون اینکه خودمو ببازم گفتم--ها چته؟ زدی خودتو ناکار کردی طلبکار هستی؟ خجالت نکش، بیا منم بزن.

قلب من سهم تو سهم من قلب تو
دایان--برو مارینا. نمیخوام بازم بلایی سرت بیارم.

کشیدمش با خودم ببرمش ولی انقدر خر زور بود که یه سانتیم تکون نخورد. محکم تر کشیدمش که یهو دستشو کشید منم که به دستش چسبیده بودم با دستش کشیده شدم آرنجش خورد تو سینه ام. دستم از رو دستش شل شد و محکم قفسه سینه امو فشار دادم. خیلی درد میکرد. خیلی. با یکی از دستام بازوشو گرفته بودم که پس نیفتم. انقدر بی رحم بود که اصلا حرکت نکرد. صدای سحر بلند شد--مارینا چی شده؟

نفس عمیقی کشیدم و صورتمو بالا نگه داشتم تا اشکام خشک شه و گفتم--چیزی نیست اون جعبه ارو آوردی؟

جعبه ارو گرفت طرفم. چشمامو محکم فشار دادم تا آخم در نیاد. همون جوری ایستاده خورده شیشه هارو از دستش کشیدم بیرون و دستشو ضد عفونی کردم، پانسمانش که کردم دستشو ول کردم و گفتم--به آب نزنش.

با پوزخند گفت--چشم خانم دکتر...

داشت مسخره ام میکرد چون میدونستم خودش پزشکی خونده. دماغمو کشیدم بالا و گفتم--تو یه روانی به تمام عیاری. عوضی.

بعد خیلی سریع از اتاقش پریدم بیرون و رو به سحر گفتم--تو قرصاتو خوردی؟

سحر یکم سرشو خاروند و بعد گفت--ندادی که بخورم.

سرمو با تاسف تکون دادم و گفتم--بیا بهت بدم. نمیگی میفتی رو دستم خدایی نکرده میمیری؟

سحر--نچ، نترس. فعلا حالم خوبه.

یقه اشو گرفتم و کشیدم سمت در و گفتم--حرف اضافه نزن. بگیر اینا رو .

قرصای قلبشو گرفت و گفت--دستت درد نکنه.

قلب من سهم تو سهم من قلب تو

به محصولایی که برداشتیم نگاه کردم. خوبه. کم کم داره زیاد میشه. دیدم یکی از کارگرا داره از اوت طرف جاده میدوئه این طرف. با نگرانی بهش نگاه کردم که با نفس نفس گفت--ارباب..... ارباب حالش..... بده.

اولین چیزی که یادم اومد این بود. اون بعضی وقتا بهش حمله عصبی دست میده. مغزم فرمان دوییدن داد. راه طولانی بود اما با اون سرعتی که من داشتم خیلی سریع رسیدم. رفتم تو باغش و خودمو رسوندم جایی که مردم جمع شده بودن. جمعیت با دیدن من خود به خود کنار رفت. به یه دیوار تکیه داده بود و سرشو گرفته بود تو دستاش. ناراحت شدم.

هر جوری بود به هرحال پسرعمو بود. حالا یه بارم پرتم کرد تو چاه تا سه روز هیچی نگفت ولی من که مثل اون نبودم. شاید اگه منم چیزی که اون تجربه کرده بودو تجربه میکردم از اون بدتر میشدم. زانو زدم جلوش و گفتم--چی شده؟

یکی از کارگرا گفت--لاشه ی یه گرگ اون طرف باغ بو گرفته بود تا اونو دیدن حالشون بد شد.

خم شدم کنار گوشش و گفتم--قرصات همراهته؟

با تعجب نگاهم کرد ولی انگار دوباره سرش درد کرد چون چشماشو محکم به هم فشار داد و سرشو تکون داد و گفت--تو داشبرده.

رفتم سراغ ماشینش و از تو داشبرد قرصاشو با یه بطری که تو ماشین بود آوردم و بهش دادم. وقتی خورد رو به بقیه گفت--برید به کاراتون برسید ، به آرزوتون نمیرسید من خوبم.

از لحن حرف زدنش ناراحت شدم. این چه طرز حرف زدنه. بازوشو گرفتم و گفتم--بلندشو بریم تو ماشین. حالت اصلا خوب نیست.

از جاش بلند شد و گفت--من کمک نمیخ.....

پارت 9

قلب من سهم تو سهم من قلب تو
داشت میوفتاد که خودمو انداختم جلوش و گرفتمش. سرمو تگون دادم و گفتم--تو آدم نمیشی.
بعد دهنمو کج کردم و گفتم--من کمک نمیخوام.

اومد دهنشو باز کنه که ادامه دادم--ساکت،حرف بزنی جر..... میکشمت.

دستم انداختم دور کمرش و گفتم--بهم تکیه بده بریم.

با هم رفتیم و نشوندمش دچرو صندلیه شاگرد و گفتم--بریم درموناگاه؟

سرشو تگون داد و گفت--نه بریم خونه.

ماشینو راه انداختم و رفتم سمت کاخ اربابی. وقتی رسیدم دیدم خوابه. یه نگاه به صورتش کردم.
خوشکل بود. از سهیل،پسری که همکلاسیم بود خوشکل تر نبود اما یه جذابیت خاصی داشت. خلاصه
که خوشکل بود. اگه از هم دلخور نبودیم شاید میتونست اینجا برام مثل سورنا باشه.

دلم نیومد بیدارش کنم. صندلیشو خوابوندم و گذاشتم همونجا بخوابه. از ماشین پیاده شدم و رفتم
سراغ ماشین خودم. کارگرا ریختن سرم و ازم حال دایانو پرسیدن. خیال همه اشونو راحت کردم که
حال دایان خوبه و ماشین خودمو روشن کردم. کنار ماشین دایان پارک کردم دوتا ماشین یه
شکل(BMW) اما یکی سیاه یکی سفید. درست مثل منو دایان. هردومون یه شکل،از یه خانواده اما
با شخصیتای متفاوت. کسانی که نمیتونن هیچ وقت همدیگه ارو درکنن. اصلا من چرادر مورد اون
بنجل فکر میکنم. پریدم پایین که در ماشین سفید دایان باز شد و اومد پایین. رفتم نزدیکش و گفتم--
حالت بهتره؟

نگاه خمارشو که از زور درد این طوری شده بود به چشمام دوخت و گفت--چرا؟

ابروهامو انداختم بالا و گفتم--چی چرا؟

دایان--همش تظاهره. این مهربونیات تظاهره که مردم سمتت جذب بشن. منو نمیتونی خر کنی. من
اینهمه بلا سرت آوردم،انداختمت تو چاه. از رو درخت هولت دادم پایین،باعث شدم دستت بشکنه.
تو الکی مهربونی.

لبخند زدم و گفتم--درست حدس زدی. من اصلا مهربون نیستم. همش تظاره. پس با یه آدم متظاهر
حرف نزن.

قلب من سهم تو سهم من قلب تو
رفتم تو خونه و خودمو به آشپزخونه رسوندم. عوضی لیاقت نداره. منو بگو حالش که بد شد دلم هری
ریخت. از تو یخچال عرق بیدمشکو در آوردم و شربتو که مامان میگفت واسه آرامش عصاب خوبه و
سردرد رو بهتر میکنه درست کردم. حیف دلم براش میسوزه. مامانشو بدجور از دست داد وگرنه
میداشتم بمیره. عوضی. خواستم ببرمش که یاد حرفش افتادم""این مهربونیا تظاهره"" لیوانو
گذاشتم رو میز و رفتم پیش سحر. تو اتاقش دراز کشیده بود و داشت آهنگ گوش میکرد. یک از
هدست ها رو از تو، وشش در آوردم که صدای مردی از توش اومد--ای لاو یو سحر.....عاشقتم سحر.
سحر یهد هدست رو از دستم کشید و صاف نشست. انگشتشو نا محسوس کشید زیر چشماش و
خیلی عادی گفت--چی شده؟

با تعجب گفتم--کسیو دوست داری؟

سحر--چیکار داری؟

با همون قیافه بهت زده گفتم--یه لیوان شربت برای دایان درست کردم. براش ببر ولی نگو من درست
کردم. آدم نیست که بیشعوره بیشعور.

از رو تخت بلند شد و با خنده رفت سمت در و گفت--و شاید عشق همین حوالیست.

ابرومو انداختم بالا و گفتم--چی؟

خندید و گفت--بهش فکر کن. شاید واقعا عشق همین حوالی باشه.

--برو بابا. عشق اونم به این؟ محال ممکنه.

در حالی که داشت میرفت گفت--منم یه زمانی همین فکرو میکردم.

شونه هامو بالا انداختم و گفتم--بی خیال اینم توهم میزنه ها. منو دایان؟ محال ممکنه.....

پارت 10

قلب من سهم تو سهم من قلب تو

بلاخره رسید. روز سرنوشت!!!! منو دایان با هم رفتیم باغامون اون با ماشین خودش منو سحر با ماشین خودمون. رقتم تو باغ همه بودن. همه کارگرا. دوباره جمعشون کردم و گفتم--خب آقایون،چندتا سبد تونسین از درختا برداشت کنید؟

یکی از کارگرا به نمایندگی از بقیه گفت--خانم تو هر سبد 40 پرتقال جا میگیره. هنوز نمیدونیم چند سبد جمع کردیم الان میرم میشمرم.

با لبخند گفتم--نمیخواه. امروز مرخصید. من تو این یه هفته دیدم چطوری با جون و دل کار میکردید. این یه روزو مرخصید. فردا همه بیایید تو جاده بین باغا. فردا مشخص میشه کی اربابه. خودم محصولاتو میشمرم

همه با ارزوی موفقیت رفتن خونه هاشون. رقتم سراغ سبدا و شمردم. هم من شمردم هم سحر بعد یه مدت سحر گفت--399 تا

منم تایید کردم بعد دوباره شمردم که اشتباه نشه. نه همون 399 تاست

رو به سحر گفتم--جیگر. میایی اون یه سبدم ما بچینیم تعداد سبدا رند بشه؟
سحر--وای نه لباسام پاره میشن.

دوباره نر شد. من نمیدونم چرا انقدر متغیره؟

--تو وایستا پایین من برات از بالا پرتقال میندازم تو بچین تو سبد. میتونی.

سحر--آره. ولی یهو نیفتی.

سرمو تگون دادم و رقتم سمت درختایی که قرار بود برداشت بشن. از درخت بالا رقتم و نشستم رو شاخه ها. یکی یکی پایین مینداختم که یهو صدای ماشین پیچید تو محوطه. از اون بالا که نگاه کردم دیدم ماشین بنجله. از ماشین پیاده شد و یه نگاه به جعبه ها انداخت،بعد یه نگاه به دور و بر. بعدش خیلی شیک سوار ماشینش شد و رفت. خوش بینانه ترین حالت این بود که اومده ببینه چقدر محصول برداشت کردیم. بدبینانه ترین حالت هم این بود که اومده محصولمو به آتیش بکشه. تنم لرزید. نکنه بزنه یه بلایی سر محصولاتم بیاره. وای خدا.

در حال حرف زدن بودم که سحر گفت--مارینا بسه 40 تا شد.

قلب من سهم تو سهم من قلب تو
دوتای دیگه هم کندم و انداختم پایین و به سحر گفتم--اینم تو راه میخوریم.
دوباره عین میمون رفتم پایین پام که رسید به زمین با هم سبدو گذاشتیم رو بقیه.
بینیم فردا چی میشه. یا نصیب و یا قسمت.....

هم همه ای بود بیا و بین. سحر با نگرانی ناخوناشو میجوید و به من نگاه میکرد هنوز نفسم منظم نشده بود. چطور ممکنه؟ آخه چطوری؟ منو سحر سر جمع 4 بار شمردیمشون. اون جعبه ها 400 تا بودن. چطوری یهو شدن 340 تا؟ به دایان که چند قدم درو تر از من وایستاده بود نگاه کردم. داشت با پیروزی نگاهم میکرد. پس کار خودشو کرد. با عصبانیت نگاهش کردم. سحر خواست بره سمت ستاری که نگهش داشتم و گفتم--کجا؟

سحر--برم بگم تقلب شده. خودتم میدونی جعبه های ما 400 تا بود نه 340 تا.

به چشمای سبزش نگاه کردم و گفتم--ولشون کن. اون یه جوری خودشو از این مخمسه میکشه بیرون. منو تو این وسط خراب میشیم.

سحر با کینه به دایان نگاه کرد و بعد رو به من دماغ گفت--حالا باید از اینجا بریم؟

بهش لبخند زدم و گفتم--ارباب نیستم ولی زمینا و سه دنگ خونه که مال منه. تا هر وقت تو دلت خواست اینجا میمونیم.

دستم رو گونه اش کشیدم و با مهربونی نگاهش کردم که گفت--بعضی وقتا یه جوری رفتار میکنی که حس میکنم تو بزرگتری.

دستم انداختم دور گردنش و گفتم--بی خیال. بیا بریم خونه که کلی خوابم میاد. الکی الکی ساعت 7 پا شدما.

سوار ماشینم شدم و به سحر گفتم--دلم واسه باغا تنگ میشه.

یه آدامس انداخت بالا و گفت--من جای تو بودم همیشه تو باغ پلاس بودم. به هرحال که مال خودته.

قلب من سهم تو سهم من قلب تو
راست میگفتا. میتونم انقدر تو کاراش دخالت کنم که به غلط کردم بیفته. حالا محصولای منو دودره
میکنی. صبر کن نشونت میدم....

پارت 11

ماشینامون همزمان با هم رسید به عمارت. دوباره همون سیاهی و سفیدی. دوباره همون تضاد. سحر
سریع پیاده شد و گفت--من برم خبر بدم دایان برنده شد. اون بیچاره ها دل تو دلشون نبود.
--کیا؟

همون طور که داشت میرفت تو عمارت داد زد--آرینا اینا.

از ماشین پیاده شدم که اونم پیاده شد. به چشمای رنگ شبش نگاه کردم. چشمایی که معلوم نبود
سرمه ای یا مشکی. الان سرمه ای بود ولی وقتی عصبانی میشد سیاه میشد. مثل اون روز کنار چاه.
پوزخند زد و گفت--کی بار و بندیلو مبیندی؟ خیلی ساده ای که راحت از حقت گذشتی.
رفتم رو به روش و ایستادم. کم کم داشتم بیشتر پی به شباهات و تفاوتامون میبرد. قدش از من بلند
تر بود. من 174 بودم شاید اون 180 رو رد کرده بود.

منم یه پوزخند زدم و گفتم--از حقم گذشتم نه به خاطر سادگیم، گذشتم تا مردم نفهمن ارباب آینده
اشون یه متقلبه. گذشتم تا دیدشون به تو از اینی که هست خراب تر نشه.

رنگ چشماش مشکی شد. با عصبانیت نگاهم کرد و دستاشو آورد جلو و محکم بازوهامو گرفت.
هیکلش هم خوب بود. تزریقی نبود با باشگاه و این حرفا خوب شده بود. بازوهاشووووو. با حرفی
که زد پرت شدم تو این دنیا--بهتره هرچه زودتر بار و بندیلو جمع کنی بری وگرنه تضمین نمیکنم سالم
بمونی. من موندم بابام تو وجودت چی دید که بین شما چهار تا چرا تورو انتخاب کرد؟ چرا آرینا یا
سورنا یا سارینا نه اونام 24 سالشونه؟

قلب من سهم تو سهم من قلب تو
خودمو از بین دستاش بیرون کشیدم و گفتم--به سن نیست. عمو میدونست تنها کسی که حس
مبارزه طلبی جلوی تو داره منم. منو انتخاب کرد که شاید بتونم به زندگی عادی برنگردونم اما نه تو
خودت میخوایی تو همون نکبتی که هستی بمونی.

دستاشو جلو آورد و محکم حکم داد عقب. کمرم خورد به کاپوت ماشین. جلو تر اومد و شونه هامو
گرفت. مطمئن بودم با این فشاری که این میده تا فردا کبوده. محکم هولم داد که نیم تنم خوابید رو
کاپوت. چشماش شرور شده بود. یه لبخند شیطانی زد و گفت--میدونی کار من چیه؟

--جراح داخلی. اینم پرسیدن داشت؟

دایان--اون که هست ولی شغل دومم رام کردن وحشیایی مثل تویه.

صورتشو آورد نزدیک تر که گفتم--تو چی تو میدونی من چیکاره ام؟

پیشونیشو گذاشت رو پیشونیم. تا الان یه غریبه انقدر بهم نزدیک نبود. میدونستم صورتم قرمز شده.
منم دارم بی جنبه بازی درمیارما. مگه این کیه؟ کیه؟ کیه؟ این خود خود الهه اش منتهی مردش. این
الهه های یونایی.

دایان--چیکاره ای؟

به خودم اومدم و خیلی خونسرد گفتم--والا من خودم روانشناسم اما از همون دبیرستان میدونی نمره
ام تو چی از همه بالاتر بود؟

با تعجب نگاهم کرد که گفتم--آناطومی بدن.

بعد با زانو کوبیدم وسط پاش. دستاش از رو بازوم شل شد و زیر لب فوش داد. کنار زدمش و خودمو
رسوندم تو خونه. عجب جونب داره! دنبالم کرد! خواستم خودمو بندازم تو اتاقم که دیدم داره میرسه
واسه همین رفتم تو اتاق خودش. این دفعه شانس باهام بود که کلید پشت در بود. درو قفل کردم و
گفتم--بهم نزدیک بشی دکوراسیون اتاقتو متلاشی میکنم.

با داد گفت--میایی بیرون یا درو بشکونم؟

رفتم رو تختش نشستم و گفتم--دایان، چه تخت نرمی داری.

قلب من سهم تو سهم من قلب تو
صدای دادش دوباره بلند شد--مارینا گیرت بیارم زنده زنده آتیشت میزنم.

کشوی پا تختی شو باز کردم و گفتم--این چیزا واقعا از تو بعیده. تو مثلا پزشک مملکتیا.

صدای تهدیدش از اون طرف میود. توجهم به کیسه ای جلب شد که توش یه عالمه قرص بود. قرصارو یکی یکی نگاه کردم. هی وای من، این هنوز قرص میخوره؟ همش آرامبخش بود چیزی که میتونه خیلی زودتر از سنش از پا بندازتش. 19 سال از اون ماجرا گذشته الان شده 29 سالش. یعنی هنوزم شبا بدون قرص خوابش نمیره؟؟؟؟

پارت 12

کیسه قرصارو برداشتم و گفتم--دایان، اتاقت به یه خونه تکونی احتیاج داره ها.

صدایی ازش نیومد. با نگرانی گفتم--دایان.....دایان.....دایان شوخی نکن باهام.

پریدم سمت در و قفلشو باز کردم. اون سر راهرو کنار پله رو زمین نشسته بود و سرشو بین پاهاش نگهداشته بود.

رفتم سمتش و دستمو رو شونه اش گذاشتم--دایان.....دایان حالت خوبه؟ دایان ببخشید. دایان خوبی؟

دیگه داشت اشکم در میومد. من باعث این حالشم. نفهمیدم چی شد فقط وقتی به خودم اومومدم کخ رو دسناش بودم و اون داشت منو میبرد سمت اتاقش سرم آویزون بود و موهای بلد مشکیم رو زمین کشیده میشد. دستو پا زدم، جیغ کشیدم و گفتم--ولم کننننن. آآآآآآی سحر کجااااایییییی؟

رفت تو اتاقم و درو با پاش بست و با دستش که زیر سرم بود قفل کرد بعد خیلی شیک منو خوابوند رو تخت دندونامو به هم فشار دادم و گفتم--عوضیییییی، بهم کلک زدی؟

چشماش اون عصبانین اولیه ارو نداشت. خیلی آروم تر شده بود. چشماش بین چشمام در گردش بود. اخم کردم و گفتم--بد نگرره؟

قلب من سهم تو سهم من قلب تو
نفساش میخورد تو صورتم. با صدای آرومی گفت--نمیگذره.
خواستم بلند بشم که دستامو گرفت و گفت--کجا بودی حالا.
--ولم کن. عوضیه کلک باز.

لبخندی زد و گفت--چرا این طوری هستی؟ من این همه بلا سرت آوردم. تو چرا بازم دلت برام
میسوزه.

--از این به بعد حتی اگه بمیریم سمتت نمیام.

دستشو گذاشت رو قلبم و گفت--تا این مهربونه، تو نمیتونی هیچ کاری کنی. قلبت تو رو سمت
مشکلات میکشه چون به درد میاد وقتی کسی درد میکشه.

--از این شاعرانه بازیا در نیار. بلندشو تا نزدم دوباره ناکارت نکردم.

بلند شدم و گفتم--دیگه از این قرصا نباید بخوری.

با تعجب نگاهم کرد و گفت--چی؟

--اون قرصا، برات ضرر داره. نباید بخوریشون.

دایان--اون وقت شما کی باشین؟

--پزشک جدیدت.

همون جوری که نگاهم میکرد یه دسته ورق که مال مطبم بود و مهرمو که برای محکم کاری آورده
بودم و الان به دردم خورده بود از تو چمدون زیر تخت در آوردم و گفتم--ازت نمیخوام که یهو ولشون
کنی. سخته. میدونم همشو برای آرامش عصاب میخوری تا راحت خوابت بیره. واسه همین برات
داروی سبک تر مینویسم که اونم فقط شبا میخوری. 10 روز میخوری. بعد 10 روز دیگه قرص تو
کشوت نمیبینم. خودت میخوابی. به سحرم میگم از اون شربتای های بیدمشکش دم کنه. این طوری
بعد یه مدت خود به خود میخوابی.

قلب من سهم تو سهم من قلب تو

قرصا رو نوشتم خواستم مهر بزنم که ولی این چرا نمیره پایین؟ از این فشاریا بود. یکم تکونش دادم که چیزی ترق صدا داد و بعد من تونستم مهر بزنم. نخسه دادم دستش که گفت--چرا باید به حرفات گوش کنم؟

--به خاطر خودت. اون قرصا به مرور زمان روت تاثیر میذاره.

دایان--من وقتی با جنازه مادرم تو چاه گیر افتاده بودم مردم. این فقط جسم منه.

دقیقا یکی از دلایلی که هیچ وقت ازش متنفر نشده بودم همین بود. تا قبل از 19 سال پیش اون خیلی مهربون بود. با این که 10 سالش بود اما اگه کسی منو اذیت میکرد حالشو جا میآورد. دایان واقعا خوب بود. ولی بعد اون اتفاق خوشو گم کرد.

برای اینکه جو رو عوض کنه گفت--کی بود میگفت بمیریم نمیام سمتت؟

مهر و برگه ی نخسه امو انداختم تو کشو و گفتم--اون مارینا بود این یه پزشک وضعیه شناسه.

بلند شد و در حالی که میرفت گفت--کاش این طوری نبودی اون طوری شاید میشد ازت دل کند.

بلند نگفت. خیلی آروم گفت ولی منی که گوشام زیادی تیز بود شنیدم. این حرفش دقیقا یعنی چی؟؟؟؟

پارت 13

سه روز از اون بوسه بی موقعش می گذشت. چشمم آب نمیخورد داروها رو بندازه دور و مال منو بخوره. رفتم تو آشپزخونه و داشتم سیب زمینی پوست میکنم. میخواستم خورشت بامیه درست کنم، غذای مورد علاقه ی منو بنجل. سحرم دوست داشت اما نه به شدت ما. میخواستم پوست سیب زمینی رو بندازم تو سطل که یه کیسه قرص دیدم. آوردمش بالا و بهش نگاه کردم. به لبخند، با وسعت زیاده رو صورتم نشست. قرصا رو انداختم تو سطل و پوستارو روش. انقدر ذوق زده بودم که اصلا خسته نشدم. برنجو وم کردم و خورشتو درست کردم. دایان سحر و جادو بود باغ. یعنی سحر اصرار کرده بود بره. میز شامو چیدم فقط غذا رو گاز بود که یخ نکنه. رفتم تو اتاقم و یه دوش 10 دقیقه ای

قلب من سهم تو سهم من قلب تو
دتیان سرشو تکون داد و گفت--نه.

اومدم قاشق رو بذارم دهنم که با حرف دایان همون جوری موندم--میخوام حق تو بهت برگردونم.

نگاهش کردم و گفتم--چه حقی؟

دایان--خوب اعتراف میکنم کارم بد بود. ازت هم معذرت میخوام و ازت میخوام دوباره باغارو تحویل
بگیری و ارباب بشی. این حق تو بود نه من.....

پارت 14

وای خدا. فشارم افتاد. یه نگاه بهش کردم. پشیمون بود؟ خب قیافه اش که این طور نشون میده.
بهش لبخند زدم و گفتم--شرمنده نباش. من حتی اگه اربابم میشدم بعد یه مدت همه چیو میدادم به
تو. چون تو پسر شاهرخ خانی نه من. این روستا، این کاخ، همه ی اینا مال توئه نه من. من نمیتونم
ارباب باشم. خودت ارباب باش. اما یه ارباب مهربون. جوری باش که مردم روستا بگن اینم پسر همون
پدره.

یه نگاه بهم کرد و گفت--یعنی تو حق تو نمیخواهی؟

--نه. من چیزی از این جا نمیخوام. زمینای اینجا اول مال عمو بود حالا مال پسر عموئه. من فردا از
اینجا میرم. به هر حال خودم کلی کار دارم. بهتره به اونا برسم.

بقیه شامو تو سکوت خوردیم. هنوزم نگاهم میکرد. هنوزم گرمم بود. ظرفا رو که جمع کردم گفت--من
میشورم.

تعارف نکردم به هر حال که خونه خودش. یه راست رفتم تو اتاق و گرفتم خوابیدم. نمیدونم چرا اما
حس میکنم اگه برم دلم برای اینجا تنگ میشه. شاید واسه خاطر این که دو ماه اینجا بودم و بهش
عادت کردم. به خونه به باغ به دایان به حضورش.....

قلب من سهم تو سهم من قلب تو
با زنگ مبایلم از خواب بیدار شدم. ساعت 12 شب بود. یا ابوالفضل 8 ساعت خوابیدم؟ مبایلو با
گیجی برداشتم و گفتم--ها؟

صدای سحر از اون طرف خط اومد--مارینا، خوابی.

نشستم رو تخت و گفتم--نه. بیدارم چطور؟

سحر--مارینا هر چه سریع تو وسایلتو جمع کن بیا به این آدرسی که میگم.

با تعجب گفتم--سحر جان عزیزم، ساعت 12 شبه کجا پیام؟

سحر--میدونم ساعت چنده ولی باید راه بیفتی. همین الان. ببین مارینا تو راه به هیچ وجه نگه ندار.
میگم به هیچ وجه یعنی به هیچ وجه حتی اگه دیدی کسی داره میمیره نگه نمیداری. مارینا زودتر
بیا.

لحنش خیلی مضطرب بود. نمیدونستم چیکار کنم؟ سریع لباسامو جمع کردم تو چمدون و راه افتادم
سمت پله. دایان از اتاقش اومد بیرون ژولیده پولیده بود. با تعجب گفت--چیکار میکنی مارینا؟

--باید برم. سحر زنگ زد. نمیدونم چی شده؟ خیلی نگران بود. گفت همین الان از اونجا بیا تهران.

یه چند لحظه نگاهم کرد و بعد گفت--صبر کن الان منم میام.

--اما روستا....

دایان--ستاری هست. به همه چیز رسیدگی میکنه.

سرمو تکون دادم که رفت تو اتاق و گفت--صبر کن الان میام.

لباس پوشید و اومد. باهم تو ماشین من نشستیم. خمیازه ای کشید که گفتم--بخواب. تا اونجا من
میروم.

اونم بی تعارف خوابید. تو جاده بودیم که یهو دوتا ماشین جلومو گرفتن. یاد حرف سحر افتادم. سریع
پیچیدم عقب که از عقبم محاصره شدم. درارو قفل کردم و زدم تو شونه دایان.

--دایان. دایان پاشو.

قلب من سهم تو سهم من قلب تو
چشماشو باز کرد و گفت--چی شده؟

به اونا اشاره کردم از هر ماشین چهار تا غول تشن پیاده شدن. به دایان نگاه کردم و گفتم--چی شده دایان؟ اینا کین؟

دایان نگاهشو به من دوخت و گفت--نترس بذار برم ببینم چی میخوان.

یهو دلم تالایی تکون خورد. اگه بره بلایی سرش بیاد چی؟

دستاشو گرفتم و گفتم--نه نرو. سحر نگران بود. شاید در خطریم.

یهو ماشین جلوییه اومد سمت ما. با جیغ درارو باز کردم و گفتم--برو پایین دایان...

خودم پریدم پایین که سرم خود به سنگ کنار جاده. . چندتا مردو دیدم که اومدن سمتم. تار میدیم. نگران دایان بودم. نکنه چیزیش بشه؟ تا اومدم بلند شم سرم تیر وحشت ناکی کشید که دوباره ولو شدم. صدای یه مرد اومد--باید ببریمشون. هر دوشونو. بعد سیاهی....

پارت 15

چیک...چیک...چیک...چیک

با درد چشمامو باز کردم. دستمو جایی کشیدم که در میکرد. خون خشک شده بود اما پیشونیم هنوز درد میکرد. چی شده؟ به دو ثانیه نکشید که همه چیز یادم اومد. نیم خیز شدم تا ببینم دایان کجاست. وایستا ببینم اصلا اینجا کجاست؟ یه اتاق که با یه لامپ روشن بود. یه گوشه ای یه در بود گوشه دیگه اش یه در دیگه. یه پنجره داشت که حفاظ داشت. به دور و برم نگاه کردم. دایان با صورت زخمی و پر خون یکم دور تر از من رو زمین افتاده بود. خودمو کشیدم سمتش و گفتم--دایان.....دایان.....

جواب نمیداد. بغض کرده بودم. با گریه گفتم--دایان بلند شو. دایان.....دایان چرا بلند نمیشی؟

دستش اومد بالا و رو صورتم نشست. چشماش باز شد و گفت--هیسیسیسی من خوبم گریه نکن.

قلب من سهم تو سهم من قلب تو
بلند شدم و خودمو رسوندم به جایی که صدای آب ازش میومد. یکی از دره دستشویی بود. شالی رو
که رو موهام بود خیس کردم و رفتم کنار دایان. با دقت زخما و خونای کنار صورتشو پاک کردم و
گفتم--چی شده؟ اینا کین؟

دایان--نمیدونم. اصلا صورتاشون مشخص نبود.

با غصه نگاهش کردم و گفتم--معذرت میخوام. همش تقصیر من بود. نباید میذاشتم بیایی.

لبخند زد و گفت--نه. تقصیر تو نیست. گریه نکن. بالاخره معلوم میشه چی به چ.....

در باز شد و چند نفر اومدن تو. یه راست اومدن سمت من. یکی شون موهامو کشید و گفت--خب
کوچولو بگو ببینم تراشه کجاست؟

صورت من از درد جمع شد. با صدای آرومی گفتم--تراشه چیه؟

بیشتر کشید و گفت--بهتره باما همکاری کنی. وگرنه چیزای بدی در انتظارت.

دستامو رسوندم به صورتش و با ناخونام چنگ انداختم به گونه اش. دستاش شل شد و گفت--
وحشی آدمت میکنم. سیلیه محکمی بهم زد که پرت شدم رو زمین. دایان با داد گفت--چیکارش داری
عوضی؟ اگه مردی دستای منو باز کن.

لگدی به پهلوم زد که جیغ کشیدم. دیدم که دایان میخواست بیاد سمت من اما دو نفر دیگه جلوشو
میگرفتن. چونه امو گرفتو گفت--نمیگی دیگه نه؟

خونی که اومده بود تو دهنمو تف کردم تو صورتش. مثل این فیلم اکشنا شده بود. فقط یه لبخند کم
داشتم که اونم نشوندم رو صورت من و در کمال خونسردی گفتم--من اگه خبرم داشتم تراشه چیه و
کجاست به توی وحشی نمیدادمش. الاغ.

نمیدونم از کجا اما یه شلنگ نازک در آورد و تا جون داشت زد منم تا جون داشتم جیغ کشیدم. لباسام
تو تنم پاره شده بود. خم شد روم و موهامو گرفت و گفت--میگی یا نه؟

به سختی گفتم--سخته ازت انتظار داشت زبون آدمیزاد حالیت باشه چون حیوونم از تو فهمش
بیشتره اما باید بهت بگم که من روحم از چیزی که تو میگی خبر نداره.

قلب من سهم تو سهم من قلب تو
چند لحظه نگاهم کرد و بعد سرمو محکم کوبید رو زمین. آآآآی. جیغم بلند شد. به یکی از همکاراش
اشاره کرد که رفت بیرون. با لگد منو انداخت کنار دایان و گفت--بین جغله بهتره بگی اونا کجاست
وگرنه تظمین نمیکنم زنده بمونی.

بازوی دایانو گرفتم، به کمکش نشستم. یه پوزخند زدم و گفتم--من حتی اگه بگم میکشیم. غیر از اینه
خیکی؟

اومد حمله کنه سمتم که در باز شد و همونی که رفته بود، با چمدون من برگشت....

پارت 16

این یارو که فرت و فورت از من کتک میخورد(!) به هر حال باید به خودم روحیه بدم دیگه، رو به اون
دوتای دیگه گفت--چمدونشو بگردید.

خواستم پاشم که با پاش جلومو گرفت. پاشو زدم کنار و گفتم--هوی اون تو چیزای خصوصیه.

خندید و گفت--ما که غریبه نیستیم خانم کاویانی.

ابروهام پرید بالا. کاویانی. من که کاویانی نیستم. سحر کاویانیه.

با دیدن لباسام که یکی یکی میگشتشون گفتم--هوی عوضی با اون چیکار داری؟ ول کن بابا الان بی
آبرو میشم.....هوی.....یارو.....داداش.....الاغ.

شترق یه لگد خورد تو فکم. لبم پاره شد. خونشو تف کردم رو زمین و گفتم--خاک بر سر بی آبروت
کنم.

مرده که کل دار و ندارمو ریخته بود بیرون گفت--هیچی باهاش نیست بهادر. همه جارو گشتیم.

بهادر خم شد و شناسنامه امو برداشت و گفت--اگه قرار نیست اون تراشه مال ما نباشه نباید دست
پلیسم برس.....

قلب من سهم تو سهم من قلب تو
با بهت به من و شناسنامه نگاه کرد و گفت--مارینا بهمنش کیه؟

پوزخند زدم و گفتم--اوقور به خیر. مارینا منم.

اومد سمتو جونه امو محکم گرفت و منو از دایان که دستو پاشو بسته بودن دور کردو گفت--پس
کاویانی کیه؟ کاویانی کجاست؟

--منم اگه میدونستم اون کاویانی عوضیه کیه میدادمش دستت که هی دست توئه عوضی تر از اون
بهم نخوره.

چشمش رفت رو گردنم. هولم داد سمت اون دوتا نوچه هاش و گفت--هر چی خنزل پنزل داره در آر
با چمدونش آتیششون بزن. دستشو آورد سمت دستم و ساعتو در آورد بعد با یه حرکت گردنبندمو
از گردنم کشید. جیغ کشیدم و گفتم--اونو بده من. اونو بده من عوضس. اونو بده اون یادگار مادرمه.
گردنبندمو بده.

یکیشون نگهداشته بودم و اون یکی با وسایلا رفت بیرون. رو زانو نشستم و گفتم--عوضیا. آشغالا.
کثافتای بی شعور. اگه اون گردنبندو آتیش بزنی آتیشتون میزم. بهادر اومد سمتم و گفت--ور ور
زیادی نکن.

عصبانی نگاهش کرد. دایان با تعجب نگاهم کرد. نمیدونم قیافه ام چطوری شده بود که بهادر رفت
عقب ولی خودشو نباخت و گفت--چیه کوچولو؟ عصبانی شدی؟

بلند شدم و به صورتش چنگ انداختم. نه یه بار نه دو بار انقدر چنگ انداختم که ناخنام خونی شد. تو
این بین میگفتم--عوضی، یادگار مادرمو آتیش میزنی؟ نفهم مگه بهت نگفتم با اون کاری نداشته باش.

دستشو که گرفت به صورتش از پشت کمرش کلتشو در آوردم و نشونه گرفتم سمتش.

با اخم گفتم--هه، فکر کن، اگه از این فاصله بزمنت صاف میخوره تو هدف.

دایان--مارینا.....مارینا ننیش.

به جنون رسیده بودم. هم به خاطر زخمای اون شلنگه هم عذاب وجدان اینکه من باعث این حال
دایانم هم گردنبند مامانم--نه، اینو میکشمش. هر چی شد تغصیر این بود. من اینو میفرستمش اون
دنیا.

قلب من سهم تو سهم من قلب تو
 دایان هی مارینا مارینا میکرد. یهویی دستشو آورد تا تفنگو بگیره که با پاشنه پام زدم بین پاش.
 با گریه خندیدم و گفتم--همین چند روز پیش به یکی گفتم من تبحر خاصی تو آناتومی داشتم.
 اومدم ماشه ارو بکشم که در با شدت باز شد. اسلحه ارو گرفتم طرف در ولی سحرو دیدم با چادر بود و
 چند نفر دیگخ که لباسای پاپیس تنشون بود. اونا اومدم بهادرو گرفتن اسلحه ارو انداختم زمین و خیز
 برداشتم برم بیرون که یکی جلومو گرفت. یکی از برادران نیروی انتظامی بود. رو به سحر گفتم--بهش
 بگو ولم کنه. میخوام برم دنبال گردنبندم.
 سحر علامت داد ولم کنن اونا هم بیخیال من شدن. پریدم بیرون و رفتم سمت دودی که میومد. همه
 وسایلمو آتیش زده بود. گردنبندمو دیدم. اومدم برش دارم که یکی کمرمو گرفت و نداشت برم
 سمتش.....

پارت 17

تقلا کردم و گفتم--ولم کن.....ولم کن میخوام برم گردنبندمو در بیارم.
 دایان پشت گوشم گفت--نمیشه مارینا میسوزی.
 برگشتم سمتش و گفتم--من اونو میخوام. آخرین یادگاره مامان بود. وقتی داشت میمرد دستش بود.
 دایان من اونو میخوام.
 دستش داشت پشتمو نوازش میکرد اما وقتی به زخما میخورد به سوز میفتاد....
 ضعف داشتم چشمامو بستم بعدش فقط دستاشو حس کردم کمرمو محکم گرفته بود که نیفتم.....

قلب من سهم تو سهم من قلب تو
چشمامو باز کردم. سفیدی سقف نشون دهنده ی اینه که من بیمارستانم. آخه سقف اتاق خودم یه
اشکالای عجیبی داشت که خودمم نمیدونستم چیه. سقف خونه ی دایانم یه چیزی تو مایه های آبی
روشن بود. آبیّه آسمون اول صبح. پشتم خنوز می سوخت و لباس بیمارستان تنم بود. خب کسی
نیست. یعنی واقعا کسی منو دوست نداره؟ به. نشستم رو تخت و به دستم نگاه کردم. به یکیش
سرم وصله و این یکی. وایلیلی. گردنبندمو آوردم بالا و بهش نگاه کردم. آخی چه
خوشکلم هست. یه گردنبند با آویز قلب برجسته سوراخ سوراخ. گردنبندو انداختم گردنم و منتظر
شدم یکی بیاد اما دریغ. هیچی به هیچی. خواستم بلند شم که یهو در باز شد و سحر اومد تو.
مشکوک نگاهش کردم و گفتم--تو دقیقا کی هستی؟

نشست کنارم و گفت--معذرت میخوام،نمیخواستم بلایی سرت بیاد.

--گفتم کی هستی؟

سحر--پلیس مخفی. من خب پلیس اینترپلم.

--پس سحر کو؟

سحر--اسکل، من سحرم.

ابروهامو دادم بالا که گفت--مفصله. بیخیال الان خوبی؟

--آره خوبم. دایان کجاست؟

سحر--اووووووف. کشت منو. هی میپرسید حالش خوبه؟پس چرا به هوش نمیاد؟ یعنی من
موندم،این همه دختد باید صاف عاشق تو شه؟

آبی که داشتم میخوردم پرید تو گلوم. برگشتم سمتش و گفتم--چی گفتی؟

سحر--دوست داره؟ نفهمیدی؟

--اون دوستم داره؟ اون سایه منو با تیر که چه عرض کنم با نیزه پیزنه؟

سحر--تو چقدر ساده ای دختر. فیلمشه.

قلب من سهم تو سهم من قلب تو
برای اینکه بحثو منحرف کنم گفتم--راستی معذرت میخوام، تو چمدونم تراشه گذاشته بودی نه؟
آتشش زدن.

گردنبندمو آوردم بالا و گفتم--فکر کنم فقط این سالم مونده.

سحر--آره، اشکال نداره. دوباره میگردیم دنبال مدرک ولی میدونی چی شد؟
--چی شد؟

سحر--دایان به خاطر اینکه گردنبندو از آتش در بیاره دستش سوخت.

هی وای من. تا اومدم چیزی بپرسم در باز شد و دایان اومد تو. به دستش نگاه کردم. دست چپش
کاملا باند پیچی شده بود. با نگرانی نگاهش کردم که گفت--حالت خوبه؟

آروم زمزمه کردم--با دستت چیکار کردی؟

به دستش نگاه کرد و گفت--چیزی نیست سریع خوب میشه؟

با جیغ گفتم--چی چیو سریع خوب میشه؟ به خاطر کتک خوردی بس نبود حالا خودتو سوزوندی؟

دایان--آروم باش. میگم که چیزی نشده. زود خوب میشم.

کلافه کوبیدم رو پیشونیم و گفتم--ای که الهی من بمیرم.

دو صدا باهم اومد یکی گفت خدا نکنه و دیگری خفه شو.

خفه شو که از طرف دایان بود. ابراز علاقه اش تو حلقم. ولی این خدانکنه ارو کی گفت. به طرف در
نگاه کردم که دیدم یه خانم اومد تو. با ناباوری به سحر نگاه کردم که گفت--نداشتی زودتر بگم....

لبخندی از روی زور زدم و گفتم--سلام خاله سروین....شما کی اومدین؟

خاله سروین، خواهر دو قلوی مامان من یعنی نگین و کوچیکتر از خاله نارین مامان سحر. نگین و
سروین دوقلوی همسان بودن. با این که قیافه هاشون عین همه اما اخلاقشون نه. مامان من فرشته
نجات بود و این....این فرشته عذابه. خدایا به من رحم کن.....

خاله سروین--چی شده خاله. چرا اینجایی؟

--تصادف کردم خاله جون. شما کی اومدین؟

خاله--صد بار گفتم بهم نگو خاله بگو سروین. صدرا و کسری گفتن دلمون برای ایران تنگ شده این که آوردمشون. کی مرخص میشی بریم خونه؟

وای وای وای من با اینا نمیرم خونه.

--خاله جون خبر دارین که عمو فوت کرده.

خاله--آره عزیزم(رو به دایان)به شما هم تسلیت میگم.

دایان ممنون زیر لبی گفت.

--آره خاله داشتم میگفتم عمو که فوت کرد من شدم ارباب روستا. واسه همین باید برم آمل. شما برین خونه. سورنا و آرینا و سارینا هستن

خاله--وا،مارینا پسرش که اینجاست تو کجا؟

ملتسمانه به دایان نگاه کردم که گفت--خانم تابان من نمیتونم مدت زیادی ایران بمونم واسه همین بابا تصمیم گرفت مارینا ارباب باشه.

خاله--اتفاقا خیلیم خوب شد وقتی اومدیم هورا گفت میخوام برم تو طبیعت زندگی کنم. دخترمم میتونه به آرزوش برسه. ما با تو میاییم.

وای وای وای. اون دختر پسرای گند دماغشم اومدن. وای دوباره شروع میکنه عروسم عروسم کردن. وای وای وای.

یه لبخند ظاهری زدم و گفتم--خوشحال میشیم. سحر من کی مرخص میشم؟

سحر--فردا.

قلب من سهم تو سهم من قلب تو
--آها. خوب پس تا فردا برید خونه ما مرخص که شدم با هم بریم.

خاله--باشه. من برم به بچه ها بگم. میدونی که اونا به بوی بیمارستان حساسن.

یا لبخند راهیش کردم. وقتی مطمئن شدم رفت دستمو گرفتم کنار چکنه ام با حالت بادیزن تکون
دادم و با صدای نازک گفتم--وایییییی، حساسا.

دایان پق زد زیر خنده. با خوشحالی نگاهش کردم. الهی چه قشنگ میخنده. واییییی چال داره. یادمه
زن عمو هم چال داشت. وای بمیری چرا انقدر جذابی؟

سحر زد تو حالم--حالا جیکار کنیم مارینا.

--میبریمشون دیگه. چیکارشون کنم؟

سحر--خاله هنوز چشمش دنبال تو هست؟

--اون چشمش دنبال هر سه تامون بود ولی حالا اگه بفهمه باغا به من رسیده دیگه عمرا ول کنه.

حالت چهره دایان تغییر کرد با اخم گفت--یعنی چی؟

--منو واسه پسرش میخواد و جالبم اینجاست که هر دوتاشون نخ میدن.

دایان--غلط کردن.

سحر--حرص نخور دایان. بالاخره که پیش اومده.

دایان جا خورد و گفت--من حرص نمیخورم.

سرمو تکون دادم و گفتم--مشخصه.

لباسامو پوشیدم و با هم رفتیم بیرون. آرینا و سورنا و سارینا واستاده بودن کنار ماشین آرینا. رفتم
سمتشون و گفتم--شما نمایید؟

قلب من سهم تو سهم من قلب تو
سورنا--من که کلا از روستا خوشم نمیاد.

سارینا--منم که درس دارم.

آرینا--منم که به کارای کارخونه و شرکت رسیدگی میکنم.

یقه دوتاشونو گرفتم کشیدم سمت خودم که اون یکیم خودبه خود اومد جلو. با صدای یواشی گفتم--
من با اون چهار تا تنها چه غلطی کنم؟

آرینا--سحر که هست.

سارینا--دایانم هست.

سورنا--بگو حالشونو جا بیارن.

محکم زدم تو میشونیم که دستم درد گرفت. دستمو آوردم پایین و گفتم--باشه. پس بهم زنگ بزنید.
بی خبرم نذاریدا. هر موقع خدایی نکرده مشکلی پیش اومد خبرم کنید. بهتونم خوش بگذره. تک
خورا.

پارت 19

خودمو رو صندلیه ماشین ول کردم و گفتم--اصلا دلم نمیخواد از این ماشین بیرون بیام. واییییی. فکر
کن. باید اونا رو تحمل کنم؟

سحر با ناراحتی نگاهم کرد و گفت--غصه نخور. فقط واسه چند روزه.

بحثو عوض کردم--راستی تو نمیخواهی بگردی؟

سحر--بان دو دستگیر کردیم. منم از شغلم استفاء داده بودم. دیگه واسه اینترپل کار نمیکنم. این آخرین
ماموریتتم بود.

با تعجب گفتم--وا. مگه اون اطلاعات نسوخته بود.

قلب من سهم تو سهم من قلب تو

سحر--بیخشید ولی من اون مموری رو تو مهر پزشکیات جا سازی کرده بودم. اونم که تو کشو مونده بود.

یاد روزی افتادم که میخواستم واسه دایان نسخه بنویسم. پس واسه همون گیر کرد.

بوسیدمش و گفتم--خوش حال شدم میمونی برعکس وقتی اومدی. وای نمیدونی میخواستم بکشم. مخصوصا با اون لوس بازیات.

فقط خندید. بعد نگاهش غمگین شد و گفت--اونم یه بار همینو بهم گفت.

با کنجکاوی پرسیدم--کی؟

نفس عمیقی کشید و گفت--یه روزی بهت میگم حالا هم بیا بریم تو تا این هورا خانم عشقتو نخورده. دیدی چطوری نگاش میکرد؟

هول شدم و گفتم--عشق چیه؟ نه بابا. اشتباه میکنی.

لپمو کشید و گفت--انکار نکن جوجه. ما یه عمره این کاره ایم.

از ماشین پیاده شدم و گفتم--توهم زدی بابا. کی عاشق شدم خبر ندارم؟

سحر--تو انکار کن.

--بله که انکار میکنم. قرار نیست همه خبردار بشن.

با صدای خنده سحر فهمیدم خیلی شیک گند زدم به پنهان کاریم. بله.

زدم تو پهلویه سحر و گفتم--دهنتو وا کنی پاره ات میکنم.

سحر--اوه! چه بی تربیت!

جلوتر راه افتادم سمت کاخ و رو به سحر گفتم--حالا میگی با اون دوتا چیکار کنم؟

سحر--نمیدونم والا. این پسرا که کلا رد دادن. خیلی پروان. دیدی اون صدرا چطوری نخ میداد؟

--به تو؟

قلب من سهم تو سهم من قلب تو
سرشو تگون داد که گفتم--ایول. یکی شون از سرم وا شد.

سحر چشم غره ای بهم رفت. ای بابا. سحرم واقعا خوشکل بود. مثل مامانش بود. موهاش برخلاف
موهای من بور بود و چشمای سبز تیره داشت. کلا جیگری بود واسه خودش.

با هم رفتیم تو که خاله گفت--کجا بودید شما؟

با چشمام دنبال دایان گشتم و گفتم--بیخشید خاله. سحر خواب بود داشتم بیدارش میکردم. اتاقاتونو
انتخاب کردید؟

خاله--آره. این اتاق پایینی مال من بچه هام بالا یه چند تا اتاق انتخاب کردن.

--آها. خب پس من برم بالا ببینم چه خبره.

خاله رفت تو اتاقش و منم رفتم بالا. سحر داشت از یکی از اتاقا بیرون میومد. یه لباسی پوشیده بود
بیا و ببین. وای. وای. وای. خواسم برم تو اتاقم که اون دوتای دیگه از اتاق بغلیه اتاق سحر بیرون
اومدن. اومدم برم تو اتاقم که کسری جلومو گرفت و گفت--دختر خاله، ارباب شدی تحویل نمیگیری؟
مثل هر وقتی که کلافه میشدم گوشه لمبو بردم تو دهنم. خواستم از کنارش بگذرم که دستمو گرفت و
گفت--کجا عزیزم؟

دندونامو بهم فشردم و گفتم--میری کنار یا نه؟

کسری--میخواهی چیکار کنی عزیزم؟

چونمو با انگشت شستم خاروندم و گفتم--ولم کن. بیشتر به نفعته.

کسری--نکنم؟

دایان--میکنی.

به دایان که پشتش وایستاده بود نگاه کردم که گفت--اگه یه بار دیگه ببینم مزاحم مارینا شدی بهت
میفهمونم مزاحمت یعنی چی.

قلب من سهم تو سهم من قلب تو
دایان--فعلا که ملک و املاک شاهرخ خان تو چنگ شماست.

--این چه طرز حرف زدنه؟

دایان--مگه دروغ میگم.

--یه جوری حرف میزنی انگار حقتو خوردم.

دایان--معلومه که خوردی.

--دایان، آدم باش. اگه اراده کنی همین الان میریم همه ملک و املاکتو به خودت برمیگردونم

دایان--معلوم نیست تو گوش بابا چی خوندی که کاری کرده یه قرون بیشتر به من نرسه.

--من کاری نکردم. این که عمو نصف املاکشو داد به من، تقصیر منه؟

دایان--تو یه جادوگری که رو مخ بابا راه رفتی. درست مثل اون روز که منو زد.

--دایان آدم باش. من کی به بابات گفتم بزننت؟

دایان محکم زو رو شونه ام که پرت شدم رو تخت. همون طوری خوابیده گلدون رو پاتختی رو برداشتم و پرت کردم سمتش. گلدون از کنار سرش رد شد و خورد به سنگ کف زمین و تیکه تیکه شد. دایان با تعجب به من و بعد گلدون نگاه کرد و گفت--من تو تیمارستان پرونده دارم تو چرا دیوونه بازی در میاری؟

بلند شدم و پریدم روش. در حالی که میزدم تو سرو صورتش گفتم--عوضی. منو میزنی؟ بکشمت؟
حلق آویزت کنم؟

دایان دستامو گرفت و پرتم کرد رو تخت. دستامو بالای سرم نگهداشت و گفت--تو چرا انقدر وحشی هستی. مثلاً روانشناسیا.

--میکشمت. منو میزنی؟ دست رو من بلند میکنی؟ روم خم شد و گفت--هییییشششش الان میریزن اینجا.

خواستم یه چیزی بگم که در اتاقن باز شد و بعد صدای هیییین بلند خاله.

پارت 21

خاله--آخه اون؟

--خاله....

خاله--اون فقط قیافه داره دختر خامش نشو.

--خاله....

خاله--حرف نزن. اون میخواد ملک و املاکتو بالا بکشه دختر چرا انقدر ساده ای؟

--خاله سوء.....

خاله--هیچی نگو. ساکت. مگه تو نمیدونی؟ اون تو تیمارستان پرونده داره.

اخم کردم و گفتم--خاله اون خوب شده.

خاله--بیا. معلوم نیست تو گوشت چی خونده که اینطوری طرفداریشو میکنی.

از پسرای تو که بهتره. پسرای تو بی پرونده امین آبادین.

سحر نمیدونم از کجا اومد خودشو انداخت تو بغل خاله و گفت--خاله خیلی هیجان انگیزه. فکر کن.

من ازدواج دزد و پلیسو دیدم. حالا یه سبک جدید. بیمار و دکتر. فکر کن خیلی رویاییه.

بعد انگشتاشو تو هم قفل کرد، به سقف نگاه کرد و نفس عمیقی کشید. چپ چپ به سحر نگاه کردم

که ادامه داد--البته. دایان که دیگه بیمار نیست، از پسرای شمام سالم تره.

خواستم بزنم زیر خنده که خاله برزخی نگاهمون کرد و گفت--پسرای منو با اون مقایسه میکنی؟

سحر-- پسرای شما که اصلا با اون قابل مقایسه نیستن...

قلب من سهم تو سهم من قلب تو
خاله منظورشو نفهمید و لبخند زد اما من از شدت خنده قرمز شده بودم. خداییشم پسرش به پای
دایان نمیرسیدن.

دایان اومد پایین و نشست کنار من. دستشو گذاشت رو شونه ام و منو به خودش نزدیک کرد و
گفت--خب خانم تابان. اینجا راحتین؟

خاله یه نگاه به دستش و من انداخت و گفت--بله. البته اگه بذارید.

دایان موهامو که با چندتا پیچ اندازه شونه ام شده بود و کلیپشش زده بودم به بازی گرفت و گفت--
خانم تابان از چی ناراحتید. کافیه شما لب تر کنید من آرامشو بهتون میدم.

وای وای وای. دستتو بکش دیوونه. وای چه گرم شدم. حالا این تپش قلب چیه این وسط؟ مریض
شدم؟ یه نگاه به خاله انداختم و گفتم--خاله سروین، دایان راست میگه چی اذیتتون میکنه؟

خاله عین قاتلا نگاهم کرد و گفت--هیچی.

بعد بلند شد و گفت--من میرم بخوابم. واسه شام صدام کن.

وقتی تو پیچ راهرو گم شد رو به دایان کردم و دستشو از رو شونه ام برداشت. وایای چه غلطی کردم.
غلط کردم دستتو بر ندار. اخم کردم و گفتم--اون چه کاری بود؟

دایان--فکر نکن چهارتا نوازشت کردم یعنی عاشقتم. نه داشتم نقش بازی میکردم که دست از سرت
وردارن.

ابروهامو دادم بالا و گفتم--این که اونا با من کار داشته باشن یا نه چه ربطی به تو داره؟

دایان--فعلا که نصف دارایی من تو دستای توئه و تا وقتی اونا رو ازت نگیرم حق نداری بری تو بغل
کسی. شده تحملت کنم زن خودم بشی ولی نمیزارن داراییا من بره تو جیب اون پسر خاله هات.

عصبی گفتم--تو غلط میکنی به خاطر زمینات با من ازدواج کنی.

دایان--مارینا چیزی بهت نمیگم دور ورت نداره ها. یه جوری میزنمت دیگه قابل تشخیص نشیا....

بازوشو نیشگون گرفتم و گفتم--تو بیجا میکنی.

قلب من سهم تو سهم من قلب تو
پوزخند زد و گفت--این چیزا رو من تاثیری نداره دختر عمو.

پریدم روش و گفتم--این یکی که تاثیر داره نه؟

خواستم بازوشو گاز بگیرن که خودشو کج کرد و منم دندونام نشست رو گردنش. خاک تو سرم کنن که ولش نکردم. آخ آرومی گفت و گفت--چرا مثل گربه هایی؟ وحشی.

منو محکم انداخت رو مبل. لبامو جمع کردم و خواستم معذرت بخوام که امون نداد. عوضی یه جوری پوست گلومو گرفته بود لای دندوناش انگار کبابه. با مشت زدم تو پهلوش و منم دندونامو بند کردم به بازوش که کنار لبم بود خواستم اومدم با مزاکره درستش کنم که صدای هییییین و وایییی با هم اومد. سریع ازم جدا شد. دستمو گذاشتم رو جای دندوناش و نگاه کردم ببینم کی این بی حیا بازیا مونو دیده که دیدم خاله و سحر رو پله وایستادن. سحر سعی داشت جلوی خنده اشو بگیره و خاله با ناباوری نگاهم میکرد که صدایی از پشت سرم اومد--شما دوتا دارین تو خونه برادر من چیکار میکنین؟؟؟؟

پارت 22

پیشونیمو کوبیدم به بازوی دایان. وای وای وای بدبخت شدم. حتی بدون اینکه نگاهش کنمم میفهمم عمه مهرئه. اینم یکی دیگه از شخصیتای دیکتاتور زندگیم.

صدای پاشنه ی کفشاشو شنیدم. اومد صاف جلوی ما وایستاد. هردومون پاشدیم. من هنوز دستم رو گردنم بود. به دایان لبخند زد، بغلش کرد و گفت--چطوری پسرم؟ کی از سوئد برگشتی؟
دایان--سلام. خوبم عمه جان. همین چند وقت پیش.

فک و فامیلای ما همه خارج بودن این عمه هم که کانادا زندگی میکرد. عمه دستشو از گردن دایان جدا کرد و خودشو رسوند به من. با اخم گفت--بلد نیستی سلام کنی؟

خوب با این لحن جنگ طلبی که تو داری انتظار داری چی یادم بمونه؟ لبخند زورکی زدم و گفتم--
سلام عمه. خوبین؟ خوش اومدین.

قلب من سهم تو سهم من قلب تو
عمه--اون چه کاری بود میکردین؟؟

بیا. نه یه حالی نه احوالی. انگار من برادرزاده اش نیستم فقط دایان برادرزاده اش. البته شاید شباهت فوق العاده ی دایان به عمه اس. دایان تنها تفاوتی که با عمه داره یکی جنسیتشه یکی هم فرم صورتش. صورت عمه کرده و مال دایان کشیده. همون چشمای سرمه ای درشت. همون ابروهای کشیده و پر ولی مرتب(فقط عمه ناز کترشون کرده). همون دماغ کشیده و همون لبای گوشتی.

عمه--دختر کجایی؟

به خودم اومدم و گفتم--عمه،خوبه دیدن کی افتاده بود رو من. چرا به اون چیزی نمیگین؟

عمه به دایان نگاه کرد و گفت--اون مرده،تو چرا خودتو تو دسترسش قرار دادی.

چشمامو ریز کردم و گفتم--حالا چون ما زنیم احساسات نداریم؟

با چشمای گشاد نگاهم کرد. وای این چی بود من گفتم؟ حالا خوبه میخواستم سوءتفاهما رو بر طرف کنم. ولی خوب یه جوری حرف میزنه انگار دایان فقط آدمه. ای بابا. حالا چی بگم.

--عمه راستش سوء تفاهم پیش اومده. اصلا اون جور که فکر میکنین نیست.

عمه دستشو کشید به چشماش و گفت--فعلا خسته ام به استراحت نیاز دارم.

بعد رفت سمت پله ها و گفت--ولی وقتی اومدم حالتونو جا میارم.

دایان--عمه ما اتاقتونو آماده.....

عمه--به سمانه (خدمتکار کاخ)سپرده بودم تمیزش کنه.

سحر و خاله خشکشون زده بود. فقط کنار رفتن که عمع بره بالا

بیا. سمانه باید قبل از ما خبر داشته باشه که عمه میاد؟ من یه حالی از این سمانه ی مارموز بگیرم.

اون تو خونه پشت کاخ زندگی میکرد. فقط واسه نظافت و آشپزی میومد که از همون در تو

آشپزخونه میوند و میرفت. والا من که تا حالا زیاد ندیدمش ولی انصافا خونه همیشه تمیزه. وقتی

عمه از دیدمون خارج شد هر دو برگشتیم سمت هم و به قصد کشت همدیگرو نگاه کردیم. دایان--تو

دردسری.

قلب من سهم تو سهم من قلب تو
--اگه تو عصبانیم نمیکردی چیزی نمیشد.

دایان--حالا من این وسط چیکار کنم؟

--نترس دید عمه جانت به تو عوض همیشه فعلا که کل آتیشارو از گور من میبینه.

دایان--چون هست.

با حرص داد زدم--دایااا.....

دهنمو گرفت و گفت--دیوونه چرا جیغ میزنی؟ الان میاد پایین.

سحرم اومد کنارم و ایستاد و گفت--مارینا. فکر کنم این سری واقعا بدبخت شدی. عمه مهروت اینه؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم که گفت--کشتت.....

پارت 23

نشستم کنار سحر و به عمه که داشت پرتقالا رو پوست میکند نگاه کردم.

عمه--اینا پرتقال باغه.

منو دایان--بله.

عمه--کی ارباب اینجاست.

منو دایان--من.

خاله، عمه هورا، صدرا و کسرا با تعجب نگاهمون کردن که دایان گفت--ارباب زمینای سمت چپ جاده
منم سمت راستم مارینا.

عمه یه نگاه به من کرد و گفت--من نمیدونم داداشتم توی وجود تو چی دید که انداختت به دایان.

قلب من سهم تو سهم من قلب تو
با اعتراض گفتم--عهههه. عمه.

عمه--حالا که این طوری شما دوتا با هم ازدواج میکنید.

منو دایان اول به هم بعد به عمه نگاه کردیم که گفت--اعتراض نباشه.

دایان--ما هم دیگه ارو دوست نداریم.

عمه--البته. از روی زخم گردن مارینا پیدااست.

کسری به گردنم نگاه کرد که گفتم--عمه به خدا سوءتفاهم شده.

عمه--تو ازدواج میکنی. اونم با دایان. بسته هر چقدر خودسر گشتی.

--عمه الان تو عهدبوق نیستیم که زورکی شوهرم بدین.

عمه--اگه کسی که باهاش زندگی میکردی این پسر نبود معلوم نبود تا الات چه بلاهایی سرت میومد.
تو که حیای درست حسابی نداری.

اخم کردم به دایان نگاه کردم. من بی حیا نبودم. ما داشتیم دعوا میکردیم. چرا دایان دهنشو وا
نمیکنه؟

دایان یه نگاه دیگه به من انداخت و رو به عمه گفت--عمه، حق با شماست لطف ترتیب مراسمو بدید.

برگشتم سمت دایان و گفتم--دایان!چی داری میگی!؟

دایان--عمه راست میگه. ما از اولشم اشتباه کردیم.

--کدوم اشتباه؟چرا واسه خودت حرف در میاری. دایان آدم باش.

عمه--هر چی دایان بگه همون درسته. مراسم عقدتون آخر هفته است عروسی رو هم تهران میگیریم.

با عصبانیت گفتم--عمه اگه بخوایی شوهرم بدی اونم به زور ساکت نمیشینم. اصلا.

بلند شدم که داد زد--بشین.

به راهم سمت پله ها ادامه دادم و گفتم--من نمیشینم که بذارم بدبختم کنید.

قلب من سهم تو سهم من قلب تو
داشتم میرفتم که یهو یه دست رفت زیر پام و بلندم کرد. جیغ کشیدم و گفتم--والم کن. دایان ولم کن.
عوضی ولم کن.

گردنشو گرفتم و با ناخونام فشار محکمی بهش وارد کردم. گردنشو کج کرد و گفت--گربه وحشی.
منو برد تو اتاق خودش و گذاشت زمین. خواستم بدوم طرف در که دستشو حلقه کرد دور کمرم و منو
کشید سمت تخت. جیغام گوش فلکو کر میکرد اما اون خونسرد به کارش ادامه میداد. منو گذاشت
رو تخت. از کاری که میخواست بکنه پشتم لرزید. جیغ کشیدمو گفتم--والم کن عوضی. ولم کن بی
شعور. ولم کن بی شر.....

هنوز حرفم تموم نشده بود که پشت دستش محکم خورد تو دهنم. دستمو گذاشتم رو دهنم و با
چشمای خیس نگاهش کردم.

دستشو برد تو جیبی شلوارم، مایلمو در آورد و بعد بلند شد بره که انگشتای پامو جمع کردم و محکم
زدم تو پهلوش. بدون اینکه برگرده رفت بیرون و درو از پشت قفل کرد.
با قفل شدن در اشک از چشمام چکید. مگه زوره؟ من ازدواج نمیکنم.....

پارت 24

عاقده--آیا وکیلیم؟

سحر--عروس رفته.....

--بله...

با تکیه دستی چشمامو باز کردم. تصویر عاقد و سفره ی عقد رفت و من دایانو دیدم که خم شده
بود روم و تکیه میداد. با دستام هولش دادم و گفتم--برو اونور عوضی.

دایان نشست رو تخت و گفت--چرا این طوری میکنی مارینا؟ 5

قلب من سهم تو سهم من قلب تو
زدم تو سینه اش و گفتم--حرف نزن با من. میکشمت.

دایان رو به روم نشت و دستامو گرفت و با انگشتاش کف دستمو نوازش کرد. خوب بلد بودا. این
طوری حرف ها تاثیر بیشتری رو طرف مقابل میذاره. دستمو کشیدم بیرون و گفتم--به من دست نزن.
میکشمت.

دستاشو گذاشت رو پاش و گفت--من فقط تو یه چیزی موندم.

منتظر نگاهش کردم که ادامه حرفاشو بزنه لباسو با زبونش خیس کرد و گفت--تو با این اعصاب
خرابت و این وحشی بازیات چطوری روانشناس شدی؟

خیز گرفتم سمتش و گفتم--داری منو مسخره میکنی؟

دستشو گذاشت رو پهلوهام که شل شدم. من خیلی قلقلکیم واس خاطر اون. دایان دستاشو یکم
فشار داد که گفتم--ولم کن.

یکم بیشتر حرکت داد که خندیدم و گفتم--نکن دایان.

حرکت دستاشو رو پهلوهام تندتر کرد و با خنده گفت--قلقلکی هستی نه؟

دیگه قشنگ داشتم میخندیدم. دستاشو گرفتم و گفتم--نکن دایان.

نکن.....دا....یان....واها....های...نکن.نس

و خوابوند رو تخت و قلقلکم داد. هرچقدر میومدم از دستش فرار کنم نمیشد که؟ خرزور بود. نمیشد
از دستش در رفت. بعد از اینکه کلی خندیدم و خندید ولم کرد. سر شده بودم. همون جا خوابیدم که
دایانم کنارم خوابید. با فاصله. برگشت سمتم و نگاهم کرد. اول به چونه ام، بعد بینیم، بعد چشم.
همون جا موند و گفت--من به خاطر خودت قبول کردم. خاله ات داشت نقشه های کثیفی میکشید.
انقدر برق پول و قدرتت چشمشو گرفته بود که میخواست کسری رو شبونه بفرسته سراغت. مارینا، من
بد نیستم.

بعضی وقتا عصبی میشم اما پست نه. اونم خودت میدونی چرا. من آدمی نیستم که بخوام کسیو
بدبخت کنم. زندگی با یه روانی سخته، میدونم. واسه همین نمیخوام با کسی ازدواج کنم. کسی که

قلب من سهم تو سهم من قلب تو

چند شب کنار جنازه مادرش خوابیده مطمئن نمیتونه یه آدم متعادل باشه. تا وقتی خطر رفع بشه کنارتم بعدش میرم همون جایی که این مدت بودم. تو فقط به من اعتماد کن.

چند لحظه ساکت شد تا تاثیر حرفاشو ببینه. با ناباوری نگاهش کردم و گفتم--یعنی خاله اینقدر بد شده. من مثل دخترشم. اون قل مامانمه پس چرا مثل اون نیست.

موهایی که ریخته بود رو صورتمو داد پشت گوشم. با تماس دستاش با گوشم تنم لرزید. دستشو آورد رو گونه ام و انگشت اشاره اشو به حالت نوازش کشید روش و گفت--زن عمو فرشته بود، درست عین تو ولی خاله ات. نمیدونم درمورد اون چی بگم. حالا هم راحت بخواب. میدونم اون مدتی که خواب بودی کابوس دیدی. منم میرم تو یکی از اتاقای دیگه.

بلند شد و درحالی که سمت در میرفت گفت--شب به خیر.

قبل از اینکه بره گفتم--دایان.

برگشت سمتم و گفتم--همه میتونن عاشق بشن. تو الان یه آدم سالمی، خوب شدی. هیچ کس با کنار تو بودن بدبخت نمیشه تازه کسی که تو دوستش داشته باشی خوشبخت ترین آدم دنیاست. پس توام میتونی عاشق بشی. فقط باورش کن.

آهسته زمزمه کرد--باور نداشتم اما.....باورم شد.

بعد خیلی آروم از اتاق بیرون رفت. کاش اونم میتونست منو دوست داشته باشه. کاش.....

پارت 25

به کولی بازیم ادامه دادم و گفتم--عمه من با این برادرزاده ات ازدواج نمیکنم.

هورا پاشو انداخت رو پاش و پست چشم نازک کرد. دست دایانو که کنارش نشسته بود گرفت و گفت--معلومه که تو لیاقت دایانو نداری. پسر به این خوبی از کجا میخوایی پیدا کنی؟

قلب من سهم تو سهم من قلب تو
اعصابم خورد شد. این الان به پسرعموی من چرا دست میزنه؟ جز این که پسر عموی منه مگه نسبتی
با این هورای خیر ندیده داره؟

رفتم جلوش و دیانو هول دادم سمت دسته مبل و خودم نشستم وسط اون و هورا. یه لحظه حس
کردن عمه لبخند زد. به حق چیزای ندیده! خاله و لبخند؟ رو به هورا گفتم--تو یکی ساکت. بیرونش
دل از همه برده درونش منو سوزونده.

هورا دوباره پشت چشم نازک کرد. کلا همه ی بچه های خاله به شوهرش رفتن. سبزه. چشم درشت
قهوه ای. قد متوسط. مو خرمایی تو سبزیای مختلف. حالا من از این حرصم در میومد که این عوضی
بد ذات خیلی خوشکل بود. سورنا میگه من یه چیز دیگه ام ولی خب اونم قشنگه میترسم دایانو از راه
به در کنه وگرنه من به قیافه های خوشکل عکس العمل نشون نمیدادم. عمه رو به دایان گفت--
دایان، باهاش حرف بزن وگرنه مجبورم دهنشو ببندم و تو یکی از اتاقا زندانیش کنم.

با اعتراض گفتم--عههههه. عمه!

عمه--عمه نداریم. یا ازدواج میکنی.....

با لبخند گفتم--یا؟

عمه--یا بازم ازدواج میکنی. حالا دایان نشد یکی دیگه.

خاله با لبخند به عمه و من نگاه کرد و گفت--مهره جان بهتر نیست ببینیم مارینا به کی راضیه؟

عمه--چرا. همین کارو میکنیم.

خاله خوشحال شد. من عمرا بچه های اونو انتخاب کنم.

عمه--تا شب یه لیست کامل از پسرای فامیل برات میارم ببین کدومو میخوایی.

--عه عمه مگه قرعه کشیه.

عمه--تو نه دایانو میخوایی. نه بقیه ارو میخوایی. بگو به من کیو میخوایی؟

--من دا.....

قلب من سهم تو سهم من قلب تو
تازه فهمیدم دارم چی میگم. خاک تو سر بی حواسم. خعاهههه.

--داداشمو میخوام.

عمه لب پایشو گرفت بین دندوناش و خاله زد تو صورتش و گفت--داری چی میگی دختر. اون برادرته.

هول کرد. ناخونامو فرو کردم تو پای دایان که همه بدبختیام از دست اون بود و گفتم--نه عمه. منظورم این بود که اونم باشه و تصمیم بگیره. این طوری بهتره. اون و خواهرامم باشن بهتره. به هر حال اونام حق دارم شوهر منو تایید کنن نه؟

دایان دستمو گرفت تو دستش که دیگه پاشو داغون نکنم. عمه یه نگاه به دست دایان کرد و گفت--آره این یکیو درست میگی. من بهشون زنگ میزنم. میگم بیان.

همچین میگه این یکیو درست میگی انگار تا الان داشتم چرت میگفتم. ای بابا. ای بابا
--اما عمه اونا کار دارن.

عمه--منو مچل نکن بچه. کارا رو که سپردید به وکیل. فکر کردی نمیدونم.

--نگو عمه مچل چیه؟

عمه--تو رو ولت کنم سرمو میکنی زیر آب. واسه من فیلم بازی نکن.

ساکت شدم. حرف حق جواب نداشت.....

پارت 26

نشستم کنار سحر و گفتم--حالا من چیکار کنم؟

سحر از صبح بی حواس بود گفت--ها؟

قلب من سهم تو سهم من قلب تو
نفس عمیقی کشیدم و رو تخت روبه روش نشستم و گفتم--اتفاقی افتاده؟

گیج به چشمام نگاه کرد و گفت--نه،نه چه اتفاقی؟

بهش لبخند زدم و گفتم--من روانشناسم. چشمات داره داد میزنه یه اتفاقی افتاده. یه چیزی که هم نگرانت کرده،هم گیجت،هم خوشحالت. بگو. به من بگو چی شده.

چشمای سبزش لبریز از اشک شد. لبشو گاز گرفت که جلوی ریختنشونو بگیره و گفت--اون، برگشته.

دستاشو که دو طرفش آویزون بودو گرفتم و گذاشتم رو پاش و گفتم--کی برگشته؟

سحر--آلتونتاش...

با گفتن اسمش تمام مقاومتش از بین رفت و اشکاش چکید رو گونه اش. گذاشتم خودش ادامه بده. تکیه داد به تخت و چشماشو بست. انگار میخواست همه چی یادش بیاد با همون چشمای بسته گفت--من موقعی که تو ایتالیا بودم هنوز پلیس اینترپل نشده بودم. تو ستادی که بودم،مافوقم یه مرد کاملاً جدی بود. نمیتونم بگم بد بود،چون نبود ولی خیلی جدی بود، شاید به خاطر کارش. تو یکی از ماموریتامون مافوقمو گروگان گرفتن بعدشم کشتنش. 5 سال پیش. وقتی 24 سالم بود. منو ارجاع دادن یه ستاد دیگه،پیش یکی دیگه ولی تو همون دایره. دایره مواد مخدر و همون شهر. رم. این دفعه یه هم زبون پیدا کردم. مافوقم یه دورگه ی ایرانی ترکیه ای بود. مادرش ایرانی و پدرش ترکیه ای. اگه بخواییم درجه اشو به ایرانی بگم اون سرگرد بود و من سروان.

نفس عمیقی کشید و با آه بازدمش کرد و گفت--آلتونتاش اکدش.

آب دهنشو قورت داد وگفت--واقعا عین طلا بود. آلتون یعنی طلا. آلتونتاش هم یعنی مثل طلا. موهای طلایی. از موهای منم روشن تر. چشمای عسلی. عسلیه خیلی روشن. انگار تو چشماش خورشید منفجر شده بود چون رگه های نارنجی تو چشماش خیلی زیاد بود. خلاصه بگم،در نظر من اون عین الهه های یونانی بود.

همون نظری که من راجع دایان دارم.

ذهنمو از دایان دور کردم و به حرفای سحر گوش دادم--پدرش مرده بود ولی مادرش زنده بود. مثل من. پسر خوبی بود. تو کار جدی،بیرون یه دیوونه به تمام معنا. یعنی یه جوری رانندگی میکرد که

قلب من سهم تو سهم من قلب تو

انگار تازه تصدیق گرفته. البته میخواست اذیت کنه وگرنه اون رانندگیش فوق العاده بود. داستان زندگیه مادرش پر از عشق بود. پدرش یه گردشگر که به روستاهای مختلف سر میزده و بعدش از روستای مادر آلتون سر درآورده. قصه عشقشون خانزاده ای بود درست مثل تو و دایان.

چشماشو وا کرد و به من نگاه کرد که گفتم--منو دایانو بیخیال از آلتونتاش تعریف کن.

لبخند زد و گفت--انکار کن. بالاخره که یه روز اعتراف میکنی.

چشمامو از چشماش دزدیدم که گفت--درسته که تو یه روانشناسیو حرفارو از نگاه آدما میخونی، ولی منم پلیس بودم. خوب میدونم فرق راست و دروغ چیه و این که....میدونی من تو سالای کاریم توی چی خیلی استعداد داشتم؟

سرمو تکون دادم که گفت--اعتراف گیری.

نفسمو آزاد کردم و گفتم--بیخیال این حرفا، خوب بعدش؟؟؟؟

خندید و چشماشو بست و ادامه داد--آلتون پسر یکی از سهامدارای بزرگ شرکتهای ساخت و ساز بود. پولشون از پارو بالا میرفت واسه همین پدر پریا مادر آلتون مخالفتی با ازدواجشون نمیکنه. خلاصه انقدر با هم کار کردیم که تو عرض 6 ماه حس کردم کم کم دارم یه حسایی بهش پیدا میکنم. تو ماموریتای یه روزه، مثلاً دستگیری بعضی از همین خلافاکارای معمولی که میرفت، منم میبرد یه گروه دو نفره عالی بودیم. یه روز.....

با ورود ناگهانی اون خیرندیده، هورا، هردومون از جا پریدیم. هورا یه نگاه به هردومون انداخت و گفت--عمه مهرت گفت بیاین پایین.....

پارت 27

به سحر نگاه کردم که گفت--میشه بقیه اشو شب تعریف کنم؟

سرمو تکون دادم و گفتم--آره.

قلب من سهم تو سهم من قلب تو
سحر خندید و گفت--بالاخره یه روانشناس مفتکی گیر آوردم. باید درد و دل کنم دیگه.

بهش لبخند زدم و با هم رفتیم پایین و روی مبلا نشستیم که عمه گفت--خوب اینم از اسمای پسرای
که برای تو مناسبن و تو رو میخوان. در کل شدن 18 نفر خاستگاراتم اونایی که مناسب بودن
نوشتم، شد 25 نفر.

||||||| چقدر خاستگار دارم. تازه اینا شرایطشون مناسب بود بقیه یعنی چندتان؟ اصلا حس اعتماد به
نفسم رفت بالا. بدون اینکه به برگه نگاه کنم گفتم--خاستگارا که ردن. اگه میخواستم همون موقع
قبول میکردن که بهم میگفتن...

عمه--خوبه. دور اسم کسایی که بیشتر مدنظر منن رو هم خط کشیدم.

همون موقع دایان اومد و فرت کنار من نشست. ای بابا. من رو مبل دونفره نستم جا باز باشه این
چرا خودشو انداخت کنارم؟ یه نگاه بهش کردم و دوباره برگه ارو نگاه کردم. والا تا جایی که من میبینم
فقط دور اسم دایان خط کشیده شده. نیش دایانم باز شد. برگشتم سمتش که ابروهاشو چند بار
انداخت بالا. جلال خالق. به حق چیزای ندیده. لیستو دوباره نگاه کردم و گفتم--خب. این هفت نفر
آخری که رد شدن. بین این 18 تا. از پایین شروع میکنم.

بعد رو به عمه گفتم--عمه خودکارتو میدی؟

عمه--با خودم نیاوردم.

دوتا دست اومد جلوم. یکی دست کسری بود که یه زنجیر تو مچش بود و یکی دست دایان که
ساعت بود. مچشو گرفتم و آوردم بالا، به ساعتش نگاه کردم و گفتم--والله ای، تو هنوزم اینو داری؟

کسری دست از پا دراز تر دستشو پس کشید. دایان با تعجب گفت--چیو؟

با لبخند و اخم نگاهش کردم و گفتم--ساعتو دیگه.

انگار تازه دوزارش افتاد. راستش نمیخواستم از کسری بگیرم. تو ذوقشم نمیخواستم بزنم واسه
همین این طوری کردم.

دایان--آره. آره. مگه میشه هدیه تو رو دور انداخت.

قلب من سهم تو سهم من قلب تو
--راست میگی. هدیه های من نابن. خوب حالا که دستت موند اون خودکارتو بده من.

خودکارشو گرفتم اسم اون 7 نفرو خط زدم و شروع کردم. بدون اینکه سرمو بالا بیارم حرف میزد. میترسیدم یه جوری نگاه کنه نتونم واقعیتارو بگم.

اولین اسم: آرش تیموری.....پسر دوست بابا.

--عمه آرش؟ وای عمه مادرش فولاد زرهه. قبل فوت بابا رفتیم خونه اشون عروس بزرگه اش چاییو یکم پرننگ ریخته بود نمیدونی جلوی ما چه دادی زد سرش. نه این رده.

دومین اسم: سیامک اصلانی.....خواهر زاده شوهر عمه مهرو.

--عمه، بهت بر نخوره ها، ولی اصلا از این پسر خوشم نمیاد. تو عروسیه فرزاد (پسر عمه مهرو مقیم کانادا) انقدر خورده بود که اصلا نمیتونست جنسیتارو تفکیک کنه. به پسر عموش میگفت نازنین بزن بریم واست برنامه هاللی دارم. اینم رده.

عمه استغفرالله گفت، لرزش سحر و هم که این طرفم نشسته بودو حس میکردم. ویریه میخندید فقط نمیدونستم خاله و بچه هاش و دایان عکس العملشون چیه.

سومین اسم: کیارش زند.....پسر دوست مامان.

--عمه این که کلا بیخیال. باباش کارت بانکیشو گرفته بود پسر با 26 سال سن و ریش و پشم های های گریه میکرد. این اصلا مرد زندگی نیست. پشتوانه باید محکم باشه نه که کارت بانکیشو بگیرن فرت و فورت گریه کنه، آب دماغشو بکشه بالا.

.....
.....
.....

هفده امین نفر: ارسلان امینی.....نوه ی عمه ی مامان.

قلب من سهم تو سهم من قلب تو
--وای عمه. اینو فقط اسمشو شنیدی یا دیدیشم؟ عمه نمیدونی که بزن بهادره. حالا نه از اینا که بزنن
کسیو ناکار کننا. نه. از اونا نیست. دعوا راه میندازه بعد خودش کتک میخوره. مرد باید زورو بازو
داشته باشه. تا یکی نگاه چپ به زنش کرد جر.....چیز، حالشو جا بیاره. آره عمه. اینم رد میشه.
به آخرین اسم نگاه کردم و گفتم--اینم که دایانه هیچی من سنگامو با این واکندم. من با فامیل
ازدواج نمیکنم.

خودکار دایانو انداختم تو جیب تونیکم. ندادم که ندادم. وقتی اومد دست من یعنی مال منه. اون
بدبختم چیزی نگفت. خودکار خوشگلشو به غارت بردم.

خاله رو به عمه کرد و گفت--پس چرا اسم بچه های من نبود؟

عمه--من زیاد فامیلای نگین خدایامرزو نمیشناختم واسه همین ننوشتم.

معلومه که عمه هم راضی نیست. وگرنه نوه ی عمه ی مامانو میشناسه،خواهرشو نه؟ عمم سوتی دادا.
--تازه خاله گفتم که فامیل نه.....

پارت 28

بلند شدم برم آشپزخونه و گفتم--کسی آب نمیخواه.

همه سراشونو تکون دادن فقط هورا نبود. منم رفتم آشپزخونه. هورا داشت بیرون میومد با یه سینی
آب پرتقال. لبخند زدم و گفتم--تو چرا زحمت کشیدی.

اونم لبخند زد و گفت--مامان گفت گلوی همه خشک شده این شد که خودمو به زحمت انداختم.

سرمو نا مفهوم تکون دادم و باهاش هم قدم شدم. خودمو انداختم رو مبل و لیوان آب پرتقالمو
برداشتم. در حینی که میخوردم عمه گفت--مارینا رو همه اشون یه عیبی میداری. من ولت نمیکنم
همین طوری برم. تو باید ازدواج کنی.

قلب من سهم تو سهم من قلب تو
لیوانو از دهنم دور کردم و گفتم--عمه. شما یکم صبر کنین. آخه من غیر منتظره که نمیتونم ازدواج کنم. بچه ها بیان با اونام مشورت کنم بعد تصمیم میگیرم...

عمه نفس پر حرصی کشید و گفت--باشه. تا خواهرتم بیاد صبر میکنم ببینم بعدش اعتراضی داری.

بقیه آبمیوه ام و خوردم و بلند شدم که برم. عمه رو به منو دایان گفت--سریع تر انتخاباتونو بکنید. تا آخر این ماه باید عروسیو برگزار کنیم. سرمو تکون دادم و گفتم--باشه عمه. شب بخیر. همه اشون رفتن سمت اتاقاشون منم رفتم تو آشپزخونه و لیوانا رو شستم بعدش رفتم که برن تو اتاقم که تو راهروی بالا دایانو دیدم. میخواستم بی توجه برم تو اتاقم که گفت--مارینا؟؟

برگشتم سمتش و گفتم--بله!

اومد رو به روم. چشماش خمار خواب بود. توی نور کم دیوار کوبا چشمای سرمه ایش تیره تر شده بود. بغلم کرد و گفت--ممنون.

تو شک موندم. وای. بغلم کرد. بیشعور چه آغوش گرمیم داره. تو این هوای بارونی و سرد شمال جون میده پیشست بخوابه. عین پتوئه.

دستمو با تردید گذاشتم پشتش و گفتم--چی شده؟

حس کردم رو شونه امو نا محسوس بوسید. از خودش جدام کرد و گفت--دیشب بدون قرص خوابیدم. حتی شربت نخوردم. میدونی؟ بعد از سال ها به یه خواب طبیعی رفتم.

با لبخند گفتم--خیلی خوبه. گفتم که. تو مشکلی نداری. تو یه آدم عادی هستی.

صورتشو آورد جلو. چشمامو بردم بالا و به صورتش نگاه کردم. ناخودآگاه پشتم لرزید. دستاشو گذاشت دو طرف صورتم و بعد.....بوسه اش بالا تر از وسط ابرومو سوزوند. چشماشو باز کرد و سریع شب به خیر گفت و پرید تو اتاقش. رفتم تو اتاقم و رو تخت نشستم. وای چه هالی به هولی شدم. دستمو کشیدم به پیشونیم و لبخند زدم. بیخیال مارینا، بلندشو لباساتو عوض کن. یه تاپ طوسی با شلوار ورزشیه مشکی پوشیدم و موهامو بافم. خواستم چراغ خوابو خاموش کنم که چند تا تقه به در خورد. یهو سیخ نشستم تو جام. وای وای وای. دایانه؟

با صدای لرزوم گفتم--بیا تو.

قلب من سهم تو سهم من قلب تو
در باز شد و سحر سرشو آورد تو و گفت--خانم،وقت داری؟

نفسمو فرستادم بیرون و گفتم--آره عزیزم. بیا تو.

اومد تو و گفت--میشه ادامه اشو بگم؟

سرمو تگون دادم که نشست رو تخت و مثل قبل تکیه داد. چشماشو چرخوند سمتم و گفت--کجا بودیم.

--اممممم.

سحر--آها یادم اومد. داشتم میگفتم، یه روز سرهنگ گفت بریم پیشش. یه ماموریت برامون داشت. ماموریت طولانی. ما از این ماموریتا نمیرفتیم ولی این یکی فرق داشت کسی که باعث شده بود پدر آلتونتاش ورشکست بشه،سکته کنه و بمیره رئیس همون عوضیای قاچاقچیه مواد بود. آلتونتاش به خاطر انتقام قبول کرد منم به خاطر آلتونتاش قبول کردم. قرار شد بریم ماموریت. خارج از رم بود. شهر راونا. اونجا نقشمون زن و شوهر بود. این که چی شد و چی گذشت بهمو نمیگم. مدارک زیادی پیدا کرده بودیم که اگه حتی یه دونه اشو میدادیم میتونستیم اونا رو بفرستیم اون دنیا. هیچ وقت نفهمیدم کی ما رو لو داد. نفهمیدم جاسوس کی بود. فقط وقتی به خودم اومدم که آلتونتاش ازم دور شده بود و بهم گفته بود اصلا نیا بیرون. منو بوسیده بود و گفته بود دوستت دارم. زمانی که همه حرکات ما ضبط میشد پیشونیمو بوسید و گفت--دوستت وارم س.....سحر.

گریه اش گرفت هق هق میکرد. یه لیوان آب دادم دستش و اجازه دادم خودشو خالی کنه. وقتی آرام تر شد گفت--نرفتم دنبالش. اشتباه کردم. تا الانم هر لحظه حسرت میخورم که چرا نرفتم. دیوونه شده بودم.....

پارت 29

قلب من سهم تو سهم من قلب تو
نشسته بودم یه جا و اصلا تکون نمیخورد. کنار تلفن نشسته بودم و منتظر بودم آلتونتاش زنگ بزنه
بگه تموم شد. زنگ نزد. دو روز گذشت و زنگ نزد. وقتی ام زنگ زد، سرهنگ زنگ زد. گفت آلتونتاش
من سوخته.

با حق حق شدیدی ادامه داد--ماشینش.....تو.....تو دره پرت شده و سو.....ختهههههه. زنده نیست.
نفهمیدم چی شد. وقتی اطرافمو درک کردم فهمیدم دو ماهه که آلتونتاش من رفته. بعد اون غرق
شدم تو کارم. هر چقدر درخواست استفاء میدادم رد میشد. یه سال پیش رفتم پیش سرهنگ. گفت
اگه یه ماموریت برم ایران میتونه با درخواستم موافقت کنه. منم فقط میخواستم دیگه از اون کار دل
بکنم. کاری که آلتونو ازم گرفت. اومدم تهران همون جا تراشه ارو پیدا کردم و یه عده ارو انداختم
زندان. تو رو هم تا اینجا کشوندم که از دست اونا در برم ولی پیدام کردن و تو رو گرفتن. اینا هیچی،
مامان چند روز پیش زنگ زد. زنگ زد گفت آلتونو دیده. باور نمیکردم. اما عکسشو برام فرستاد. اون
واقعا آلتون بود. آلتون من.

یهو چند تقه به در خورد. سریع خوابیدم کنار سحر و چشمامو بستم. در آروم باز شد و من از تو اینه
ای که رو به روم بود تونستم هورا رو ببینم. وقتی دید منو سحر خوابیم درو آروم بست و رفت
بلند شدم و گفتم--ببخشید. ترسیدم عمه باشه اون وقت دعوام کنه چرا بیدار موند. میدونی که چه
جوریه.

خندید و گفت--اشکال نداره.

بعد روشو برگردوند سمت من و گفت--تو میدونی مامان پیش آرینا ایناست؟

ابروهام بالا پرید و گفتم--یعنی آلتونم ایرانه.

سرشو تکون داد و گفت--آره. اون تهرانه. مامان میگه اومده دنبال من. اون میخواد بیاد اینجا. با بچه
ها و مامان.

لبمو خیس کردم و به ساعت نگاه کردم. ساعت 3 شب بود. نگاهمو از ساعت گرفتم و دوختم به
سحر--تو چرا ناراحتی؟ مگه منتظرش نبودی؟

چشماشو بست گفت--مامان میگه یه دخترم باهاشه که اصلا بروز نمیده کیه.....

قلب من سهم تو سهم من قلب تو
با التماس نگاهم کرد و گفت--مارینا، میترسم طلاقم بده بره با اون ازدواج کنه. من 3 سال درد عاشیقو تحمل نکردم که الان که برگشته دو دستی تقدیمش کنم به اون دختره خاک بر سر. که معلوم نیست کیه.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم--مگه ازدواج کردی؟

سحر--مامان که نمیذاشت کشکی کشکی برم باهاش ماموریت تو یه اتاق بخوابم. ما به سرهنگ گفتیم مجبوریم ازدواج کنیم اونم گفت بعد از ماموریت شناسنامه هامونو از اسم هم پاک میکنه. البته اگه با هم رابطه نداشته باشیم. ما هم که رابطه نداشتیم. فقط در حد همون بوسه. حتی وقتی که خیلی اذیت میشدم خودشو کنترل میکرد. در مورد شناسنامه هم من چون اونجا متولد شدم. بابامم ایتالیایی بود مشکلی نداشتیم. مشکل واسه آلتونتاش بود که گفتن اونو حلش میکنیم. من الان متاهلم. هیچ وقت شناسنامه امو ندادم اسمشو پاک کنن.

به انگشت حلقه ی دست چپش نگاه کردم و گفتم--من چرا تا الان این حلقه ارو ندیده بودم؟
سحر--به خاطر ماموریت مینداختم تو انگشت وسطیم. وقتی با استفاء موافقت شد انداختمش سر جاش.

خواستم چیزی بگم که صدای شکستن یه چیزی اومد. بلند شدم و رفتم سمت پنجره. هیچکی تو باغ نبود. باغ به خاطر چراغاش روشن بود ولی اونجا هیچی نبود. سحر اومد پشتم و گفت--مارینا دیدی؟
سریع برگشتم سمتش و گفتم--چیو؟

سحر--یه سایه بود.

--نه ندیدم...

سحر با شک گفت--شاید خطای دید بود. آخه منم خیلی ندیدم از گوشه چشمم گذشت.
سرمو تکون دادم که گفت--دلم یکم سبک شد. ممنون که گوش دادی. منم برم تو اتاقم.
سرمو تکون دادم و ،فتم--شب به خیر.

قلب من سهم تو سهم من قلب تو
خندید و گفت--وای مارینا، نمیدونی چه هیجانی دارم. اون داره برمیگرده. بعد از سه سال. وایای دارم
دیوونه میشم. اصلا تو دلم آشوبه. انگار یه چیزی اون وسط قیلی ویلی میره.

بعد از اتاق جیم شد بیرون. خودمو رو تخت انداختم و به دایان فکر کردم. سریع بلند شدم و
خودکارشو از تو جیم بیرون آوردم. یه خودکار فلزی که با سنگای سبک آبی تزئین شده بود و زیرش
تو قسمت خالی یه چیزی نوشته شده بود. چشمامو ریز کردم و به نوشته نگاه کردم. به لاتین نوشته
شده بود "دایان" اوه. چه خودپسند. لبخند زدمو عمیق اسمشو بوسیدم. خودکارو گذاشتم تو کشوی
پاتختی و چشمامو بستم. خوابم برد. ولی با یاد اون.

پارت 30

صدای جیغ و گریه و شیون و داد با هم پیچید تو گوشم. چشمام تا آخرین حد ممکن باز شد. سریع
پریدم روی تخت نشستم. صدا خیلی نزدیک میومد. انگار از همین بغل بود. سریع بلند شدم و
خودمو انداختم تو راهرو. همه ی خونه توی اتاق دایان جمع شده بودن و جیغو داد میکردن. دلم
هری اومد پایین. نکنه دایان چیزیش شده؟ سریع رفتم تو اتاقش. اول همه ی خونه ارو دیدم که
وایستاده بودن توی اتاق. سرمو یکم دیگه چرخوندم و به جایی نگاه کردم که بقیه نگاه میکردن. با
دیدن اون صحنه دلم ریخت. واقعا دلم ریخت. چشمامو بستم و دوباره باز کردم. شاید خوابه. ولی نه
هیچی تغییر نکرد. چشمام سوخت و سنگینیه اشکو رو پلکای پایینیم حس کردم. بهت زده بودم. لکه
ی قرمز خون رو ملافه ای که دور هورا بود، صورتی که جای خراش روش معلوم بود، گردنی که جای گاز
روش یکم کبود شده بود و فقط شلوارک کوتاهی که تن دایان بود یه چیزو بهم میفهموند. رابطه....

سحر دستشو گذاشت رو تنم و گفت--حالت خوبه مارینا؟

میفهمیدم چی میگه ولی ذهنم انقدر درگیر بود که حرفاشو نفهمیدم. فهمیدن در عین نفهمیدن. تکنونم
داد و گفت--مارینا.....مارینا جواب بده ببینم.

صداش تو صدای گریه ی هورا و جیغای خاله سروین و دادای کسری گم شده بود. عمه عصبی
بود، هورا ترسیده، خاله گریون، من ناباور، صدرا اخمو، کسری تشنه به خون و در آخر نگاه دایان گیج و

قلب من سهم تو سهم من قلب تو

سرگردون. با مشتی که کسری به صورت دایان زد و قرمزی خونی که از دماغش روون بود به خودم اومدم. خواست مشت دومو بزنه که دستشو گرفتم و گفتم--نه زنش.....زنش کسری.

کسری با داد گفت--نزنم که بگن بی غیرتم. نزنم که بگن گذاشت کسی که به خواهرش تعرض کرده راحت بگرده.

با گفتن جمله آخرش اشک رو گونه ام چکید. نه، دایان تعرض نمیکنه، ولی پس چرا اتاق این جوریه؟ همه چی شکسته و به هم ریخته. هورا گریون. چرا؟ آخه چرا؟

دستم از روی دست کسری اومد پایین و تکیه دادم به دیوار که نیوفتم. با صدای سیلی سرم یهو اومد بالا. عمه؟ باور نمیکردم. عمه زده بود تو صورت دایان. عمه ای که از گل نازکتر به دایان نمیگفت، الان بهش سیلی زده بود. هورا با گریه میگفت--اومد تو اتاقم، منو به زور آورد اینجا. هر چقدر دست و پا زدم ولم نکرد. همه چیو شیکوندم اما کسی نفهمید. اون.....اون گفت صدات در بیاد میکشمت. اون منو نابود کرد.....مگه من باهاش چیکار کرده بودم؟

گریه امونشو برید. دایان به عمه نگاه کرد و گفت--عمه، به خدا من کاری نکردم. من هیچی یادم نمیاد.....

چونه ام لرزید و به دایان نگاه کردم. دایانم به من نگاه میکرد. سرمو با ناباوری تگون دادم و از در خارج شدم. خواستم برم پایین که دستم کشیده شد. برگشتم و دایانو دیدم. بازوهای لختمو گرفت تو دستش و گفت--مارینا تو که باور نمیکنی نه؟ من کاری نکردم. مارینا.....باور کن من هیچی یادم نمیاد. من.....من کاری نکردم مارینا.

آب دهنمو قرت دادم و گفتم--ببین اگه بمونم ممکنه بد حرف بزنم. ممکنه زود قضاوت کنم. میرم یکم دهنمو آزاد کنم، بعدش برمیگردم. میذارم توضیح بدی. زود قضاوتت نمیکنم. برمیگردم. الان به تنهایی احتیاج دارم.

دستامو ول کرد و من سریع از پله ها سرازیر شدم پایین. از کنار در سوییشرتو برداشتم و پوشیدم. کلاهشو کشیدم سرم و رفتم بیرون. سرو وعضم خیلی خوب بود. یه شلوار ورزشی یه سیوشرت مشکی که کلاهمو کشیده بودم رو موهام.

قلب من سهم تو سهم من قلب تو
صدای هورا هی میپیچید تو گوشم. سرو وعضشون جلوی چشم بود. بارون شروع شده بود و من بی توجه به بارونی که رگباری میبارید میرفتم سمت آبشار. چند وقت پیش خودم کشفش کرده بودم. پشت جنگل بود. کل تنم خیس شده بود. بالاخره به آبشار رسیدم. بوی خاک مشاممو نوازش میداد. نفس عمیقی کشیدم و بی توجه به بارون نشستم روی یه تخته سنگ کنار آبشار و چشمامو بستم.....

پارت 31

اشکام با بارون قاطی شد و پایین ریخت. با همون سرو وضع رفتم زیر آبشار. دستامو باز کردم و گذاشتم آب به شدت بریزه روم. چشم بسته یه لحظه بی حرکت موندم بعد از زیر آبشار اومدم بیرون. به عطسه کردم و با خودم گفتم--بله. گاوم زایید.

کلاهو در آوردم و موهامو چلونوم بعد دوباره جمعشون کردم و گذاشتم تو کلاه و راه افتادم سمت خونه. الان آروم بودم. نه این که خیالم راحت باشه اما میتونستم با آرامش به حرفای دایان گوش کنم. به نزدیکیای خونه که رسیدم سرم تیر کشید. بد جور سردم بود. فکر کنم تب کردم. رفتم تو خونه. خونه غرق سکوت بود. اول از همه عمه منو دید. یه نگاه به سرو وضعم انداخت و گفت--برو لباساتو عوض کن مارینا.

سرمو تکنون دادموو خواستم از پله ها برم بالا که خاله گفت--مارینا،بچه هام هیچ کدوم جواب منو نمیدن. میشه یه سر بهشون بزنی؟ شاید با تو راه اومدن. مخصوصا هورا. اون ضربه روحیه بدی خورده،شاید بتونی بهش مشاوره بدی.

دستم رو نرده کنار پله ها مشت کردم و نفسمو تیکه تیکه دادم بیرون. من برم به چی گوش بدم؟ این که کسی که مثلا به اجبار قرار بود شوهرم باشه با یکی دیگه که اد دخترخاله رابطه داشته؟ نگاهمو چرخندم رو اون و عمه و گفتم--باشه. حتما.

قلب من سهم تو سهم من قلب تو
عمه با ناراحتی نگاهم میکرد. از زیر نگاهشون در رفتم و رسیدم به راهروی بالا. اول از همه رفتم اتاقم
حموم کردم. داشتم جلوی آینه موهامو میبستم که یهو در باز شد. سریع به طرف در نگاه کردم که
سحرو دیدم. دستمو گرفت و گفت--وای، مارینا اومد.

سرمو تکنون دادم ک گفتم--خب آره من اومدم. این چه سوالیه؟

سحر زد به پیشونیش و گفت--بیخشید اشتباه شد. وای مارینا اومد.

در حالی که دنبالش میرفتم گفتم--کی اومد؟.....ولم کن موهامو ببندم بعد میام.

دستمو بیشتر کشید و با هیجان گفت--بیا. بیا آلتون اومد.

موهامو ریختم پشتم و باهاش از پله ها سرازیر شدم. هیجاناش به منم منتقل شده بود. میخواستم
بینم آلتونی که سحر انقدر ازش تعریف میکرد کیه؟ جلوی در ورودی وایستادیم. طول نکشید که چند
نفر اومدن تو. آرینا، سورنا، سارینا و یه پسر و دختر بور. پسر آلتون بود؟ حس کردم دست مارینا تو
دستم یخ شد. برگشتم تا ببرسم که چی شده ولی تلپ افتاد روم. خواستم خودمو بگیرم نیوفتیم که
یهو وزنش از روم برداشته شد. نگاه کردم سحر کجاست؟ دیدم بغل همون پسر است. یه پسر خیلی
بور. خوشکل بود. خیلی. اما این بوریش خیلی تو چشم بود. اصلا انگار آفتابه. میدرخشیدا. آلتونتاش
سحرو گذاشت رو مبل و به آرینا گفت--یه لیوان آب بیار دیگه....

قنگ معلوم بود نگرانه سحره. به دختری که باهاش بود نگاه کردم. داشت با لبخند به اون دوتا نگاه
میکرد. خب، به احتمال زیاد نیومده این دوتارو از هم جدا کنه. وگرنه انقدر مهربون نگاش نمیکرد.

آرینا آب آورد و داد به آلتون اونم دستشو خیس کرد و گذاشت رو گردن سحر. سحر یه تکنون خفیفی
خورد و کم کم چشماشو باز کرد. وقتی دیدش بهتر شد زد زیر گریه. با لبخند نگاهش کردم. آلتون
نشوندش رو مبل و محکم بغلش کرد. سحر میون گریه میگفت--آلتونتاش برگشتی؟ اونا گفتن مردی.
من باور نکردم. گفتم تو برمیگردی. اونا حتی ختمتم گرفتن. چرا نبودی آلتون؟

آلتونم اشک تو چشماش جمع شده بود. سحرو بوسید و گفت--گریه نکن سحر. آروم باش. دیگه ولت
نمیکنم. هیچ وقت.....

نشسته بودم رو یه تخته سنگ. صدای پا اومد. به سمت جنگل نگاه کردم که دیدم سحر اومد. آلتون کنارش و بقیه هم کنار آلتون. این بقیه هم سه تا قل من بودن به اضافه اون دختر بوره که فهمیدیم آلما خواهر شیریه آلتون و دختر عموشه که موقعی که زندانی یکی از باندای وابسته به باندی بود که اونا منهدمش کرده بودن بود، این دختره که از قضا بلیسم هست نجانش داده. الانم تمام رابطه اشو با پلیس قطع کرده. البته آلتون نه آلما. آلما تو مرخصیه که اومده اینجا.

به سحر نگاه کردم و گفتم--خب اینم یه جای بی عابر. چیکارم داشتی. رو چمن اون طرف آبشار نشست و گفت--صبر کن هنوز اصلیه نیومده.

خواستم حرف بزنم که صدای دایان اومد--منم اومدم.

نفسمو فرستادم بیرون و گفتم--این اینجا چیکار میکنه؟ حالا خوبه بهش گفتم خودم میام پیشش. سحر چشماشو با اطمینان بست و گفت--صبر کن.

دایان اومد و رو به روی من رو یه تخته سنگ نشست و گفت--چی شده؟ ما چرا اینجاایم؟ شونه هامو بالا انداختم و گفتم--منم بی خبرم.

سحر گفت--اومدیم راجع هورا و دایان حرف بزنیم.

دایان به منو سحر نگاه کرد و گفت--به خداوندیه خدا من کاری نکردم. من اصلا هیچی یادم نمیاد. سحر--ما اومدیم مشکلو حل کنیم. میخواییم بهتون کمک کنیم. نه این که شما رو اذیت کنیم.

دایان نفس عمیقی کشید و گفت--خب؟

سحر--ما باید یه چیزایی رو مشخص کنیم.

من و دایان--چیو؟

قلب من سهم تو سهم من قلب تو
اول به هم نگاه کردین بعد به سحر. سحر دستشو گرفت زیر آب و گفت--من این وسط به چیزایی
فهمیدم.

منتظر نگاهش کردیم که گفت--هورا میگفت اونو از اتاق خودش کشوندی اتاق خودت. اینجا به سوال
پیش میاد. اگه تو قصد بدی داشتی چرا تو اتاق خودش نه؟ چرا انقدر زحمت کشیدی آوردیش تو
اتاق خودت؟

این یکی. یکی دیگه هم اینکه میگه همه چیو به هم ریختم و سرو صدا کردم، پس ما چرا نشنیدیم؟
رو به دایان گفت--در و دیوار اتاقا ضد صداست؟

دایان سرشو تگون داد و گفت--نه.

سحر--خب ضد صدا نیست. دیوار اتاق تو و مارینا هم یکیه، منو مارینا تا ساعت 3 و نیم 4 بیدار
بودیم. پس چرا چیزی نشنیدیم؟ و به چیز دیگه اگه چیزی مثل آباژور و گلدونت که شکسته بود،
وقتی شکست تیکه هاش پخش میشد اما شکستنیایه جا ریخته بود فقط. اینم یعنی یکی اونا رو
شکونده و به جا ریخته.

یه لحظه ذهنم رفت به اون شب و به سحر گفتم--تو ام صدای شکستنو از تو حیاط شنیدی نه؟

سحر سرشو تگون داد و گفت--آره. یه سایه ام دیدم اما فکر کردم توهمه.

--تازه، شب که دایانو تو راهروی بالا دیدم خواب آلودگیش یکم غیر طبیعی بود. دایان کمبود خواب
نداشت ولی چشمش از خواب آلودگی قرمز شده بود.

سحر--بهش داروی خواب آور داده احتمالا.

سورنا--مگه نمیگی ملافه خونی بود؟

خا بر سر بی حیاش کنم. آلتون به نگاه بهش کرد و گفت--اون خون میتونست هر چی باشه. شاید
خودشو زخمی کرده.

سورنا--خب آره.

قلب من سهم تو سهم من قلب تو
به آبی که زیر پام از آبشار سرازیر میشدو میرفت نگاه کردم. اگه پای خاله و کسری هم این وسط باشه
دیگه کوتاه نمیام.

سارینا بلند شد و گفت--من این هورای گور به گور شده ارو میکشم.

سورنا دستشو کشید و گفت--اگه تو این نقشه های ما رو به هم نریختی.

آرینا هم اویکی دستشو گرفت و گفت--بشین. باید با نقشه پیش بریم که ثابت شه دایان بی
گناهه....

پارت 33

آلتون اومد یقه امو بگیره تو دستش که دایان گفت--صبر کن خودم وصلش میکنم.

ابروهای همه پرید بالا. خودمم جزوشون بودم. دایان اومد جلو و خم شد روم. سرش نزدیک گردنم
بود. نفساش که به گردنم میخورد قلقلکم میومد. شونه امو به گوشم نزدیک کردم و خندیدم که
برگشت و نگاهم کرد.

--خب قلقلکم میاد.

یه لبخند قشنگ زد و کمرمو گرفت و کشید سمت خودش. چسبیده بودم بهش. وای مامان. چقدر
گرمه. این اون گرمیه معروفو داره. شنودو پشت گردنم، زیر یقه ام قایم کرد و موهای بافته شده امو
روش انداخت. از بغلش که بیرون اومدم سحر زد پشتم و گفت--برو ببینم چیکار میکنی.

یه نگاه به همه اشون انداختم که آلتون گفت--مثل یه روانشناس حرف بزن، نه کسی که دایان براش
مهمه و میخواد بی گناهیشو ثابت کنه.

سرمو تکون دادم و گفت--بله. حالا برم؟

سحر لب تابشو گذاشت رو پاش و گفت--برو ببینم چیکار میکنی.

یه نفس عمیق کشیدم و از اتاق دایان که تا الان توش بودم زدم بیرون. اتاق هورا کدوم بود؟.....آها. رفتم دم اتاقش و در زدم. صدایی ازش نیومد. خواستم درو باز کنم که دیدم قفله.

.....هورا--

بله. اگه یکی از بیمارای واقعیم بود حرفشو تو دلم نگه میداشتم ولی این یکی خب همه اتون در جریانید که چه غلطی کرده.

نشستم و گفتم--هوووووف. یعنی دهنم سرویس شد. چقدر یه آدم میتونه بیشعور باشه؟

سحر خندید و گفت--فقط اون تیکه اش که گفت--من از دایان خوشم میومد،اون مرد فوق العاده ای بود اما با این کارش یه خط قرمز بزوزززررررررر کشید رو افکارم.

آلتون از خنده ی سحر لبخند زد و گفت--تو حرفاش تردیدو میشد خوند. میترسید یه حرفی بزنه که بعدا خلافش ثابت بشه. اون ترسیده بود.

سرمو تڪون دادم و گفتم--درسته. حالا چيکار كنيم.

سحر یا زد به پای آلتون و گفت--یکم فکر کن. مطمئنم میتونی نقشه بکشی. مگه نه؟

بچه ها بلند شدن و گفتن--ما میریم پایین بعدا مارم در جریان بذارید. دایان که خیلی وقته جیم شده. سحر سرشو تکون داد. بچه ها رفتن و من موندمو سحر و آلتون. سحر دستاشو گذاشت رو تخت و گفت--این دایان اصلا انگار نه انگار. چه آدم ریلکسیه.

قلب من سهم تو سهم من قلب تو
--اونو ولش کن. ما چیکار کنیم؟

آلتون--باید یه کاری کنیم به کارش اعتراف کنه.

سرمو تکنون دادم ک گفتم--چیکار؟

سحر بی توجه به بحث ما گفت--مارینا، برای آلتون و آلما اتاقارو آماده کردن؟

آلتون--من با تو میخوابم.

سحر--از اونجایی که تو لایق یه تنبیه درست حسابی هستی به خاطر این که یه خبر خشک و خالی به من ندادی، تا وقتی عروسی نگرفتیم شما جدا میخوابی من جدا.

آلتون تا اومد یه حرفی بزنه یهو در باز شد و سورنا اومد تو. به من نگاه کرد و گفت--بیایین پایین، عمه یه حرف مهمی داره. میگه باید همه باشن.

به سحر نگاه کردم و گفتم--یعنی چی شده؟

سحر شونه اشو بالا انداخت و گفت--من چه بدونم؟

با هم رفتیم پایین. عمه رو راس همه مبلا نشسته بود، رفتیم و دور و بر هم نشستیم. عمه وقتی همه امونو دور هم جمع کرد خیلی ریلکس گفت--تا آخر هفته، دایان با هورا ازدواج میکنه.

همه دهنمون باز موند. منو دایان با اعتراض گفتیم--عمه.....

عمه--عمه بی عمه. همیت که گفتم.

پارت 34

اشکمو پاک کردم دوباره عطسه کردم. آربنا یه نگاه به تب سنج کرد و گفت--خاک تو سرم. تبت شده
39.

قلب من سهم تو سهم من قلب تو

در اتاقم به صدا در اومد. سحر بود. سورنا از رو میزم پرید پایین و گفت--چی شد؟

سحر--عمه اتون خیلی تو تصمیمش جدیه. نمیخواه از تصمیمش برگرده. میگه این کار باید انجام بشه تا هورا اسمش بد در نره.

لبامو چسبوندم به هم و گفتم--خب باید چیکار کنیم. تا آخر هفته دو روز مونده. اگه همین طوری پیش بره دایان بدبخت میشه.

سحر--اونو ولش کن. وضعیت تو چرا این جوریه؟

سارینا--حالش بده. معلوم نیست با خودش چیکار کرده تبش رفته رو 39.

سحر--بلند شو بریم درموناگاه.

--تعطیله. شبا میبندنش. من بلندشم برم پیش دایان ببینم چی شد.

سرشو تگون داد و گفت--بدبخت داری میری، ول کن.

بلند شدم و گفتم--اشکال نداره. برم ببینم وضعش چطوریه.

رفتم دم اتاقش و در زدم. هیچ صدایی نیومد. با نگرانی درو باز کردم که دیدم رو تخته. حس کردم یه چیزی کنار چشمم تگون خورد. به سمت راستم نگاه کردم ولی چیزی ندیدم. ولی مطمئنم. چی بود؟ تابلو که نمیتونه تگون بخوره؟ رفتم سمت تخت دایان و خم شدم روش. هواسم به موهام نبود. همه موهام ریخت رو صورتش. تگون خورد و بیدار شد. موهامو از رو صورتش کنار زدم و با خجالت و شرمندگی گفتم--ببخشید. نمیخواستم بیدارت کنم.

نشست رو تخت و گفت--اشکال نداره. بیا بشین.

با فاصله خیلی زیاد واسه این که س ما نخوره کنارش نشستم و گفتم--خب. حالا چیکار کنیم؟

موهامو برد پشت گردنم و به خالکوبیه روش نگاه کرد. یه زر مشکی. یهو دستش خورد به گردنم و گفت--چرا انقدر داغی؟

چیزی نیست، تب دارم.

قلب من سهم تو سهم من قلب تو
دایان--چقدر؟

--تبم؟(سرشو تگون داد) گفتم--39.

ابروهاش بالا پرید و با بدخلقی گفت. پس چرا اینجایی؟ بیا بریم درمانگاه.

دستشو گرفتم و گفتم--ول کن بابا. خوب میشم.

خندیدم که گفت--راستی. یادم رفت به قلات تبریک بگم ولی تو....

خم شد رو پاتختی و از کشوش به بسته کادوپیچ در آورد و گفت--تولدت مبارت.

با لبخند گفتم--عه،امروز 5 دیه؟

سرشو نکون داد. کادوی تخت و نسبتا بزرگشو گرفتم و گفتم--این چیه؟

دایان--بازش کن.

کاغذشو باز کردم و با دیدن چهره نقاشی شدم زیر آبشار لبخندم وسعت گرفت. یه زنجیرم که یه گل رز کوچیک و سفید آویزش بود رو تابلو بود. این از کجا میدونه من رز دوست دارم؟ زنجیرو گذاشتم رو تخت و گفتم--وای دایان. این خیلی قشنگه!!خودت کشیدی؟

دایان سرشو تگون داد که گفتم--تو فوق العاده ای. این خیلی قشنگه.

دایان گردنبندو گرفت جلوی چشمام و گفت--بندازم گردنت؟

پشتمو بهش کردم و موهامو زدم کنار. برخورد دست و زنجیر سردش به گردن داغم حالمو یکم خوب میکرد.سه تا جعبه گرفت سمتم و گفت--اینم بده به سه تا قل دیگه ات. فقط این سرمه ایه مال دایانه. اونا هم فرق نمیکنه،مال هردوتا شونه.

بلند شدم و گفتم--خیلی قافلگیرم کردی. ممنون.

خواستم برم بیرون که دایان گفت--مارینا،من ازدواج نمیکنم تو ام کمکم کن.

سرمو تگون دادم و گفتم--از دست خاله و دختر خاله ی عجوزه ام نجات میدم.

قلب من سهم تو سهم من قلب تو
بعد سریع از اتاقش زدم بیرون. رفتم تو اتاقم که دیدم همه دور هم نشستند. سارینا با دیدن تابلو
گفت--این چیه؟

تابلو رو گذاشتم رو تخت و گفتم--هدیه امه. تولدتون مبارک.

همه با تعجب نگاهم کردن که کادوهاشونو بهشون دادم و گفتم--اینا رو دایان داده. کادوی منم این
تابلوئه. بود.

همه به هم دیگه تبریک گفتیم. هیچ کدوم یادمو نبود امروز تولدمونه. تاریخ از دستمون در رفته بود.
هدیه سورنا یه ساعت شیک و گرون قیمت و هدیه آرینا و سارینا دو تا گردنبند شبیه هم به شکل یه
پروانه کج که روش نگین کاری شده بود.

سحر سوتی کشید و گفت--فقط هدیه آرینا تو حلقم. پسر عموش نقاشم که تشریف دارن.....

پارت 35

امروز روز عقد بود. این سحر با آلتون یه پچ پچایی میکرد ولی به من نمیگفت. استرس داشتم شدید.
سرما خوردگیمم درست نشده بود. عاقد داشت میومد. هورا با یه لباس سفید منتظر بود. یه قیافه ای
گرفته بود بیا و ببین. حالا اگه نمیشناختمش میگفتم واقعا داره زجر میکشه ولی این از خداهش بود.
عاقد که اومد استرسم صد برابر شد. اه اینا چرا کاری نمیکنن؟ مگه نگفته بودن همه چیو بسپر به ما؟
لبمو گاز گرفتمو ناخونامو فشار دادم تو پوست کف دستم. نه، کسی اقدام نمیکنه تا عاقد اومد بشینه
یهو خودمو زدم به بیهوشی. لیوتنی که دستم بود افتاد زد پهلوم و شکست. سوزششو حس کردم ولی
اصلا تکون نخوردم. صدای عمه ارو از بالای سرم شنیدم--وای، این چرا این طوری شد؟

جند ثانیه عطر دایان پیچید تو بینیم--عمه از دوشب پیش حالش بد بود ولی نمیومد بریم درمانگاه.
صدای جیرینگ جیرینگ آویزای دستبند آرینا اومد--وای عمه این تبش خیلی بالا بود. نکنه چیزیش
بشه.

صدای مردونه ای که حدس میزدم عاقد باشه گفت--خانم من چیکار کنم خطبه ارو جاری کنم یا نه؟

قلب من سهم تو سهم من قلب تو
عمه عصبی گفت--نمیبینی دخترم حالش بده. برو بعدا خبرت میکنم.....دایان بلندش کن ببریمش
درمانگاه حالش خیلی بده.

دایان بلندم کرد و برد گذاشت تو ماشین. سحر کنارم نشسته بود و سرم رو پاش بود. یکم که ماشین
رفت سحر خم شد روم و گفت--پاشو کارت عالی بود. خوب موقعی جنبیدی.

یهو ماشین ترمز کرد. چشمامو باز کردم که دیدن دایان برگشته با عصبانیت نگاهم میکنه.

--چرا این جوری نگاه میکنی؟

دایان--میمردید از نقشه اتون به منم بگید؟

--به جون تو یهوئی شد. دیدم الانه که بله ارو بگید این طور شد که بدون سناریو رفتم اجرا.

سحر--یه دو ساعت بمونیم بعد برگردیم، تا اون موقع آلتونم کار خودشو کرده.

منو دایان--چه کاری؟

سحر--آلتون یه فیلم از هورا گیر آورده. هورا خانم وقتی اونور آب بودن یه بار افتادن زندان، به چه
جرمی نمیدوم، ولی یه بارم با کارمند شرکتی که توش کار میکرد ریخته رو هم اونم تو اتاقی که
دوربین داشته، اینه که ما هم با تلاش فراوان فیلمشو گیر آوردیم. تازه یه شاهد عینی هم از اونور دنیا
کشوندیم بیاد اینجا که زندگیه تو به هم نریزه.

دایان--واقعا ممنونم.

--حالا اگه میشه منو ببرید بیمارستان این زخممو پانسمان کنه. از بس خونریزی کرد مردم.

دایان سریع ماشینو راه انداخت و گفت--راست میگیا. ببخشید حواسم اصلا نبود.....

عمه پیشونیه دایانو بوسید و گفت--منو ببخش پسرم، زود در موردت قضاوت کردم.

بعد اومد سمت من. بغلم کرد و گفت--توام بزرگ شدی. خوب نقش بازی کردی.

با شرمندگی گفتم--من معذرت میخوام. ولی مجبور بودم.

قلب من سهم تو سهم من قلب تو
سه بار زد به کتفم و گفت--تو بزرگ شدی. دیگه مجبورت نمیکنم. مختاری با هر کس میخوایی ازدواج کنی. منم دیگه باید برم. ولی برای عروسیه هر دوتاتون، باهر کس که ازدواج کنی میام.
اشک تو چشمم جمع شد. بدون اطلاع قبلی رفتم تو بغلش و گفتم--عمه دلم برات تنگ میشه.
سنگ نبود، خودشو میزد به سنگی. اون شبیه بابام بود. بغلش عین باباها بود.
منو از خودش جدا کرد و گفت--تو دیگه چرا گریه میکنی؟ تو که باید خوشحال باشی.
لبامو جمع کردم و گفتم--نگو اینجوری. بازم بیا پیشمون. باشه عمه؟
عمه خندید و گفت--میام دختر. حالا برید. منم باید برم. هواپیما دیگه میپره.
عمه ارو که راهی کردیم سحر گفت--بچه ها بریم در بند؟
آلتون--من تا حالا نرفتم. بریم.

آرینا و سورنا و سارینا هم رضایت دادن. منم تابع جمع، دایانم که کلا بی تکلیف. با هم رفتیم سوار ماشین شدیم و روندیم سمت دربند.

دایان روستاهارو به من واگذار کرد، منم چون خودم کار و زندگی داشتم یه آدم تحصیل کرده بردم اونجا و یه خونه لوکس تو همسایگیمون براش اجاره کردم و گفتم به اونجا رسیدگی کنه. ولی بالاخره من ارباب شدم. حال کردی سیاستو؟ از دست هورا نجاتش دادم، زمیناشم به جیب زدم.....

پارت 36

با نگرانی در خونه ارو باز کردم و صداش زدم. هیچ کس جواب نمیداد. به بچه ها نگاه کردم و گفتم--یعنی کجاست؟

آرینا چراغا رو روشن کرد و رفت طرف اتاقی که بهش داده بودیم. ار همون چا داد زد--تو اتاقم نیست.

قلب من سهم تو سهم من قلب تو
لبامو گاز گرفتم. آخه چرا گذاشتم اون وقت شب تنهایی بیاد. اگه تو کوه اتفاقی واسش افتاده باشه
چی؟

یاد چند ساعت پیش افتادم. هنوز هوا کامل تاریک نشده بود که مایلش زنگ خورد و دایان گفت
باید بره. یه کار مهم داشت. تنها رفت. حالا هر چقدر به مایلش زنگ میزنیم جواب نمیده. لبامو
کشیدم تو دهنم و با نگرانی به سورنا نگاه کردم که صدای سارینا از تو اتاق من اومد--بچه ها
بیایید، یه نامه و یه فلش پیدا کردم.

همه دوییدیم تو اتاق من. نامه ارو از دستش قاپیدم و با صدای بلند خوندم--ممنون بابت تمام
کمکایی که به من کردید، ولی من نمیتونم بمونم. امیدوارم واسه این که غالتون گذاشتم منو
بخشید.....دایان.

دماغم سوخت و هجوم اشکو تو چشمم حس کردم. رفت؟ انقدر بی خبر؟ اگه رفتن براش آسون
بود، یعنی اصلا منو نمیخواست، دوستم نداشته. چه ساده بودم که فکر میکردم عشقم دو طرفه است.
سحر یه نگاه ناراحت بهم کرد و گفت--بین تو فلش چیه؟

فلشو زدم به لب تابم و منتظر موندم اطلاعاتش بیاد بالا. فقط یه آهنگ توش بود. کلیک کردم روش
که صداش پخش شد تو فضا. صدای اشوان.....

من آدم رویای تو نیستم

من فکر و ذکر پرت این سازه

یکی مثل تو با چش رنگی

با یه روانی که نمیسازه

من آدم رویای تو نیستم

من با خودم در گیرم افسردم

من زخمیه راهن همه پاهام

از بس تو هر راهی زمین خوردم

قلب من سهم تو سهم من قلب تو
کنار من لب یه پرتگاهی

که آخرم سقوط میکنی

دیوونه ذل نزن توی چشم

چرا هر چی میگم سکوت میکنی؟

آره تصمیمم اینه تنهایی آرومم

اشکاتو از صورتت پاک بکن خانمم

اینجا ته خطه دستامو ول کن برو

دیگه نمیخوام تو رو

آره تصمیمم اینه تنهایی آرومم

اشکاتو از صورتت پاک بکن خانمم

اینجا ته خطه دستامو ول کن برو

دیگه نمیخوام تو رو

حیفته به پای من نسوز

این هوا برای تو بده

چه انتظاری تو داری از کسی

که یه عمره با خودشم به هم زده

قول بده بخندی بعد از این

با این که فاصله واسه هر دومون سخته

بشنوم اون کسی که رنجوندم

قلب من سهم تو سهم من قلب تو
دوباره از ته دل خوشحال و خوشبخته

آره تصمیم اینه تنهایی آروم

اشکاتو از صورتت پاک بکن خانم

اینجا ته خطه دستامو ول کن برو

دیگه نمیخوام تو رو

آره تصمیم اینه تنهایی آروم

اشکاتو از صورتت پاک بکن خانم

اینجا ته خطه دستامو ول کن برو

دیگه نمیخوام تو رو.

لب تاپو سریع خاموش کردم و انداختمش رو میز تحریرم. عوضی. بیشعور. بهت که گفتم تو خوبی.
گفتم که تو یه آدم روانی نیستی. چرا؟ جیغ بلندی کشیدم که سحرواومد جلو و گفت--ماری.....
پریدم وسط حرفش و گفتم--برو بیرون. سریع تر برو بیرون. نمیخوام کسیو ببینم.

وقتی اتاق خالی شد مانتو و شالمو در آوردم و تو اون هوای سرد با یه تاپ و شلوارک تو تختم دراز
کشیدم. نمیخشمت دایان. به خاطر این که قالم گذاشتی هیچ وقت نمیخشمت.....

پارت 37

سوار ماشینم شدم و با یه فرمون از پارک دوبل در اومدم. روندم سمت خونه. خونه امو عوض کردم. تو
این 6 سال که از ماجرای خاله و هورا میگذشت خیلی اتفاقا افتاد. آرینا با یکی از رقیبای سرسخت
شرکتمون ازدواج کرد. اینام داستانی داشتن. اولاً عین دشمن خونی بودن کوروش آرینا رو مقصر
رسیدن به مرز ورشکستگیه شرکتش میدید. سارینا هم شانس فوق العاده ای داشت، بدون اینکه بدونه

قلب من سهم تو سهم من قلب تو
سروش برادر دوقلو و همسان کوروش عاشقش شده بود. کوروش اخمو و جدیه اما سروش خیلی شاد و شنگول. تنها تفاوتشون همینه. هر دوتا خواهرام و اون دوتا برادرم کلی عذاب وجدان داشتن که عاشق یه نفر شدن ولی خب آخر همه چی ختم به خیر شدو فهمیدن هر کدوم دوتان و اونا عاشق هر قل شدن.

سورنا با ثمر، کارمند شرکتش ازدواج کرد. یه دختر فوق العاده. اصلا عین زن داداشای معروف نیست. خیلی خوبه.

سحر با آلتون عروسی گرفت و الان یه پسر 3 ساله داره. آرینا هم بارداره. این وسط من سرم بی کلاه مونوه اونم به خاطر یه عوضیه روانی. هنوزم نتونستم کس دیگه ایرو بیارم جاش. ولی کارم خوب گرفته. شدم یکی از رونشناسای سرشناس تهران. هییییی.....

به آهنگی که پخش میشد گوش دادم. یهویی نبود. از قبل هم رو همین تنظیم شده بود:

وقتی رفیقای خوب یه آدم میشن گریه های دمام

دیگه وای به حال غرورت که هی بش میگی من به بادت ندادم

وفتی همه چیتو از دست دادی توی اوج بی اعتمادی

تازه باورت میشه رو پرتگاع کدوم قله ایستادی

آهای اون کسی که توی خاطرات منی دردم اینه کجایی؟

دارم له میشم زیر آوار دلتنگیو زیر سقف جدایی.....

پاشینو پارک کردم تو حیاط خونه ویلاییم. هر چی به خونه نزدیک تر میشدم سرو صداها بیشتر میشد. من که کسیو دعوت نکرده بودم. پس الان چه خبره؟

رفتم تو خونه که دیدم همه دور هم جمعن. ابرو هام بالا پرید و گفتم--چه خبره؟

قلب من سهم تو سهم من قلب تو
سروش پرید خلوی همه و گفت--تولد چهار قلو بهشون تبریک میگم.

ابروهام بالا پرید. باز 5 دی. تابلویی که دایان کشیده بود قشنگ پشت سر سروش بود. تابلو رو نگاه کردم و گفتم--ممنون. کادوها به سمتم پرتاب شد منم کادوهاشونو از تو اتاقم آوردم و دادم بهشون. سحر یه کادوی دیگه هم بهم داد و گفت--بدو برو اینو بپوش یه آرایش خوشملم بکن بیا. لباسو از دستش گرفتم و رفتم تو اتاق، با یه دوش ده دقیقه ای و سشوار کشیدن موهایی که الان با این که یکم کوتاهشون کرده بودم به زانوم میرسید و یه آرایش ملیح و پوشیدن لباس تا بالای زانو و قرمزی که تمام گیپور بود و به شکل گل. موهامم بالای سرم بردم. یه کش زدم که همون بالا بمونه و بعد گوجه اش کردم و با کش نگهش داشتم. تو آینه به خودم نگاه کردم. خیلی خوب شده بودم. صندلای تخت قرمزمو پوشیدم و رفتم بیرون. همه دور هم جمع شده بودن و یه کاری میکردن. رفتم تو جمعشون که دیدم وایستادن کنار کیک تولدمون. کیک تولدمون یه کیک چهار طبقه کوچیک بود. هر کدوممون چهار طرف میز وایستادیم و با شمارش معکوس شمعارو فوت کردیم. دست زدیم و شام خوردیم. بعد سروش یه آهنگ لایت گذاشت تا زوجا برن وسط. همه با جفتشون رفتن وسط فقط من موندم که به اونا نگاه میکردم. با بغض، لبخند، غم، عشق.

سروش اومد کنارم نشست. از کت و شلوار سرمه ایش فهمیدم بعد دستشو انداخت دورم و منو به خودش نزدیک کرد.... ولی این عطر سروش نیست. سرمو برگردوندم و نگاش کردم ولی با دیدن دایان کپ کردم. نفسمو فرستادم بیرون که دستشو کشید روی گردنم. جای خالکوبی. نفس عمیقی کشیدم و گفتم--اینجا چیکار میکنی؟

بعد از 6 سال دوباره صداشو شنیدم--اومدم پیشت بمونم.

با کینه نگاهش کردم و گفتم--یکی مثل من با چش رنگی، با یه روانی مثل تو نمیسازه.

دایان لبخند زد و گفت--داری تیکه میندازی؟

--نه. تیکه چرا؟ تو همون 6 سال پیش موضعتو مشخص کردی.

دایان--من میخوام اول گذشته امو پاک کنم بعد پیام پیش تو. من نمیخوام کسی تو رو به خاطر ازدواج با یه روانی مواخذه کنه.

--مهم اینه که دیر شده جناب بهمنش. من دیگه مارینای خام گذشته نیستم.

قلب من سهم تو سهم من قلب تو
انگشت اشاره اشو از پشت گوشم تا روی گردنم نوازش وار کشید. عوضی، چقدر خوب بلده آدمو
تحریک کنه. شرشو به گوشم نزدیک کرد و گفت--آره. خیلی خانم شدی.....

پارت 38

دستشو پس زدم و گفتم--تو حرف نزن. اصلا تو، تو خونه من چیکار میکنی؟
دایان--اومدم هردو تامونو به آرزو هامون برسونم.

یه زمانی که باید میومد نیومد حالا اومده چیکار؟ بغضمو قورت دادم و گفتم--من به همه آرزو هام
رسیدم. همه اشون. حالا هم برو. من برای رسیدن به خواسته هام به کسی احتیاج ندارم.

دایان لبشو کشید روی گونه ام و گفت--همه به یه همدم احتیاج دارن.

بینیم دوباره سوخت و اشک تو چشم جمع شد. . ازش فاصله گرفتم و گفتم--من به هیچ کس نیاز
ندارم. توام بهتره بری به زندگیت برسی.

یه زمانی خواستمش اما نبود، حالا اون منو میخواد اما من میترسم این بارم بره.

دایان جلوم زانو زد و گفت--مارینا، همین امشب اومدم، برای همین امشبم بلیت گرفتم. چهار ساعت
دیگه. اگه قبولم کنی برات میشم بهترین. نمیگم بهترین زندگیو برات میسازم، چون نمیدونم میتونم یا
نه ولی تمام تلاشمو میکنم که بهترینارو برات بسازم. چهار ساعت. فکر کن میتونی منو قبول کنی یا نه.
من اگه رفتم به خاطر هردومون بود. تو اون شرایط از نظر من بهترین کار بود. این شیش سال اگه تو
عذاب کشیدی منم کم نکشیدم. من میرم تو اتاق بغلیت. اگه جوابت بله بود بیا پیشم اگه نه بود
بذار بدون دیدنت برم. چون اون طوری دلم هوایی میشه.

از جلوی پام بلند شد و رفت. اشکام شر شر ریخت پایین. آرینا و سارینا و سحر اومدن پیشم. سارینا
اشکامو پاک کرد و گفت--چرا بهش بی محلی میکنی.

قلب من سهم تو سهم من قلب تو
جوابشو ندادم. سحر رو به اون دوتا گفت--بهتره بریم. مارینا توام برو اتاقت. بهش فکر کن. اون آدم
خوبیه.

رفتم تو اتاقم اما قبلش بهشون گفتم هر کدومشون یکی از اتاقارو بردارن امشب همین جا بمونن.
همه ام قبول کردن. کنجکاوی و هزاراااا دردسر.

ساعت سه بود. یعنی نیم ساعت مونده بود دایان بره. از بس گریه کرده بودم چشمام باز نمیشد. در
اتاقم به صدا در اومد. خودمو زدم به خواب که در باز شد و سحر اومد تو. نشست کنارم و گفت--واسه
من فیلم نیا خانم روانشناس. میدونی که، من خودم یه پا بازیگرم.

چشمامو باز کردم و رو تخت نشستم. نفس عمیقی کشید و گفت--نتیجه؟

سرمو تکیه دادم و گفتم--نمیدونم. اصلا نمیدونم چیکار کنم.

سحر یکم خم شد و گفت--نصیحتت نمیکنم ولی باهات حرف دارم. دردیو که داری 6 سال تحمل
میکنی، منم سه سال کشیدم. هر لحظه تو اون سه سال خودمو به فش مییستم که چرا با آلتونناش
نرفتم. بالاخره اومد. من بهش رسیدم، حالا کنارمه. توام شیش ساله داری تحمل میکنی. اگه عاشقش
نبودی هیچ وقت به پاش نمیموندی. ازدواج میکردی. حالا گیریم دوشش نداشتیو ازدواج نکردی هر
شب با یه بالش خیس نمیخوابیدی. هدیه اش همیشه پیشت نبود. مارینا، نکن. به خودتو اون ظلم
نکن. میدونم که میتونه خوشبخت کنه.....

از اتاق بیرون رفت. ساعت شده بود 3 و نیم. بلند شدم و از پنجره نگاه کردم. وای وای وای. داره
میره. من نمیتونم دیگه تحمل کنم. با همون لباس مجلسی دوییدم بیرون. ولی تاکسی داشت حرکت
میکرد.

خدا رو شکر سرعتش زیاد نشده بود. خودمو انداختم جلوی ماشین که با زانو افتادم زمین. ماشین به
سرعت وایستاد. دایان سریع پیاده شد و با نگرانی گفت--این چه وضع اومدنه؟ الان خوبی.

دستشو گرفتم که بلند شم. وقتی رو پاهام وایستادم شترق. یه دونه زدم تو گوشش. سرشو بالا آورد و
گفت--داری چیکار میکنی؟

با لگد زدم تو شیکمش و گفتم--بازم میخواستی در ری؟

www.romankade.com

قلب من سهم تو سهم من قلب تو